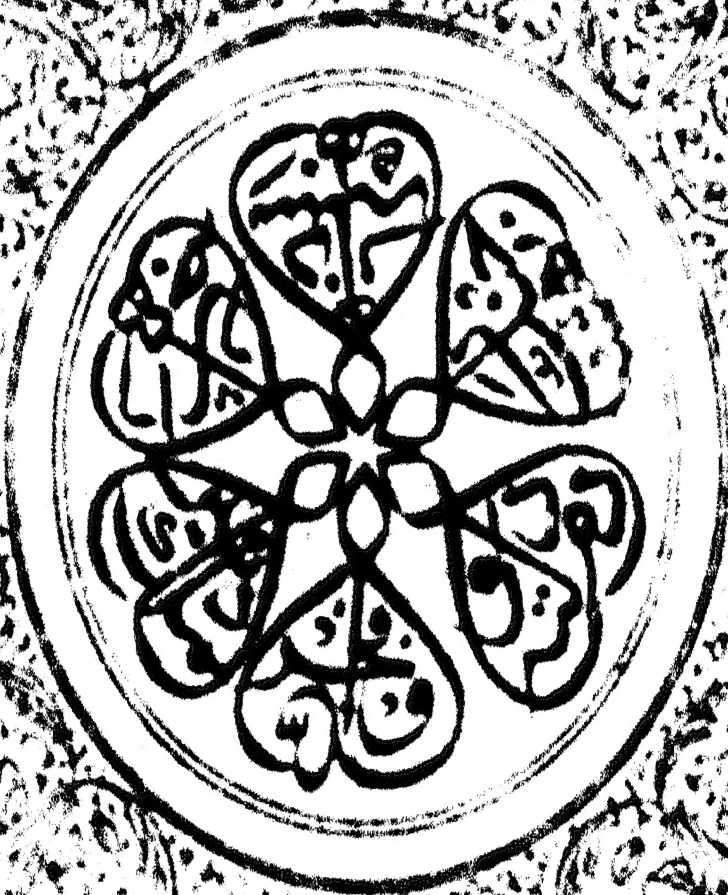


حکایات



طبع محرمی طبع

بسم الله الرحمن الرحيم

دو چکان طبعی پوشش مضامین کعبین کو طیان خانه بدوش کلمات و شیروانی
اول که بگو که سخنوری وی آرد سر سبز و صحرای کدازند که با شب و روز
از زور خانه انعامش طاقه سانه چتر زون رزیت و آفتاب تابست
آفتابی شدن در کوهی امهرش سرایه جهان و دوزی تراز سیمین بنخستگاه
در جوای موبیت و شش بذکریا موپر و بال کشا و طیبیان خوش لعل
غذایان کلزار حمتش بر منابر غصان بخان بیلک ضلالت الهی زمره سر سبز
اتق و بیسبال بعد از جلال کاه و نیت زبان نطق را اقال معقل
از بسکه چو غنچه شد ز بانها بملال در محد و شانش گشت نیت بملال
و نعل سحر کی در شبان کشتی بیکد کرد و بند و رویان بر مسبح و شام

بیکام مانند دانه های سیب برای ترویج مشام در دست نهند صلوات بر علی
 و آله و سلم و بر قنوج صاب و لاکه نثار کردن و تحیات از یکایک چهار هزار الهام
 بهدی برودن است که دانه های خضانه عرفان معرکه کفر و ضلال را بچرخ
 دایره تابان دانه و آبراب حقیقت عرفان بر روی رایت بی پایان کشا و رنگی
 به شکوه کبریا می رسد ازلی است و در بحر بیان بنوع ابدی علی است
 از صلب سی اندازد و گفته سوا در هر که امامت آنکه بر پای دلی
 بعد از من نشید اولین که زبان خامه میکشد و صدای نغمه شنیدن از تنبک بیان
 بر می آید مع جهان کشایست که تارایت اقبال نیز دوش عالم گیر می افروز
 به بیان افروز از غایت بیم و هراس مهر و بطاس از اشته کیتی حسه دی که
 از شعله درگاه و عرش شهباش کف پارسه را ز کرد و جهان اوری که غم
 سیه غم شب برستان جان بود جلاش عقیده وین پیشکش آورد و خرد
 سلیمان نشانی که یال و کوبال ادنی پیشه و پیش شایبی قرار دو و او در تم
 زانی که تاب عله کبریش بهرام خون آشام نیارود و معرکه غنیم پیش مرید
 بر آرد شک با آنکه بدترین استخوانها شکسته به شام مسحر کمال است از غنیم
 خون نشسته ز نور بازوی شکست شاهنشاهی پیش که از نقصان اذاع
 تخمین درسته و کشتی بر روی رستمستان بسته شکست نان و در غل
 سخن از پیشگاه افغان منصب بزرگسواران و گفته سواران و معرکه غنیم

به نایابی نوین از آن جو که تو میفش ذخیره و اسی غت و امتیاز ما و بوم
شش بنویسم به خورشیدش نعل درفش دهمته و بهر گیتی است
باز روی دستگیر بی پادشان بارگاه عالی مقامش پشت و پشت
که نشسته چرخ میبرد و هوای طوفان دو تخته کعبه مناشش بود زرشش چون
و بهت بسته و آفتاب بهمان تاب از شکست ایوان جاود و بلاش
بر شام سوخون نشسته یعنی خدیو سکندر شوکت اراد بان و اور فرید
همیشه توان مرغ نشین از یک دولت شایسته این بی افزای بی سطر
سایه کاسی نیر و زنده عالم و الا شکم خفی رشید نصف النهار و نصف
ابوالمستح معین الدین سلطان الزمان
نوشیروان عادل محمد علی شاه ماد شاهی
دَامَتْ سَمُوْسُ طَالِعُهُ طَالِعُهُ مِنْ اَفْقِ الْعَالَمِ مَا دَامَتْ الشَّمْسُ مُنَوَّرَةً
بِیَسْطِ الْفُجَرَاءِ بَعْدَ اَزْمَتِ کِبِجِ زَبَانِ خَمْسِ لَکْهِنُوْیِ یُوْسُیْ رَوَیْدِ بِلَیَانِ کَرِیْمِ
فیض سالی آن شاه سلیمان شان از مدنی بعبده امارت انشا سرسبز
بوده و حال از کمال غایت و تفضلات سرور حضرت اقدس علی
باضافه منصب یوانی سرایه غت و امتیاز حاصل نموده و مخاطب بخطاب
مشی الملوك فخرالدوله ویر الملک بهار چمن بهار چمن
بر مکتب رای ریزین ارباب سخن و آینه خروار و چین و انبان این رفیع

قطع و مکن گفتن میکردانند که درینو لا که بعضی از اجابات و عالی و مطاب
 زشت و سخندان و اعی علی مشکلات کل گشتی عینی مستحق ریر زبانت
 شرح غوامض نکات آن مختصر پراز ملاحظات گردیدند و غایت در
 پذیران ساخته درین باب اصرار و استبداد از مد کذا ایندند بعضی از افکار
 ستادی ریز از محمد حسن قسطل و برخی از تحقیقات خود را که در
 زمان بزبان قلم شکسته رقم نزاع ترجمان بنام دس در خاتمال
 نشان فرزند از چند ساعات توانان کنور دولت سنگه شکری
 مخلص یب صفحات بیان گردید و بود بر پهل استیمال و عسکه آرد
 و پنجاه و هفت از هجرت سیدش جان طبع من بصولات فصلها و من النعمان
 که از این اسم ساخته تکمیل این عجله نافه بر ختم چنانچه ازین تاریخ و پسند
 زاده و طبع از چند طشی دولت راسی مخلص اشوق کلبه
 پسزاده راجه بهولانا تهت عالی خاطر اجاب خواهد شد قطعه
 حزن این نشو و کنین چه بسیار در این از تر تمرب کلبه که با غفل کرد
 بحسن و قیاس و بیرون نشو و کنین بحسن بسیار کل گشتی کل کرد
 و امید از کرم خوران دانشنده و معنی یابان حق پسندت اگر سهوا
 و خطای یابند مؤلف بچیدان را بمقتضای الانسان یساق و الشهو
 والنسیان مغذ و در دارند و اگر از حسن و لطافت نکته خطی دارند

نیزند: و از مآثرفیق **لا یالله** باید داشت که میر ابوالمعالی
نجات منبانی سیدیت عالی منصب شاعریست و الاحسب
در زمان شاه شهید سلطان حسین صفوی سرکرد کتابخانه
آن پادشاه الایا بوده و پیشش مطبوع خاص عام این مثنوی در حجر
رحل گفته میشود بین الامام است گویند از بسکه آن سید شیرین مقال و الذ
و شیدا شایزاده پری طلعت فرشته مثال سید مهدی **صعما**
بوده بسبب شغف آن شایزاده و بند اقبال بسوی و ریش و کشتن با سبزه
بر این بیت لطافت تو امان بجاده و لوطیان بان کشاده و بحق که بطر زفا
خود خوشیانی **و اذ کما سیئظم للشاء الله تعالی و الله المستعان**
در کپ عشق بر این مر که و نخواه بود **نیتش** نام خوش حضرت اندر
چپ با کاف غمچی مفتوح و بار فارسی معنی سخن کلام بود و گفته اند که کب
بکاف تازی معنی مذور خانه آمده است و معنی پت اینکه در کلام عشق و
عاشقانه هزاره که و نخواه و مرغوب است زینت و پیرایه آن نام خوش
حضرت اندر است و حضرت کمال است مشعر بر عظمت و جبروت مسمی که پیش
از همای ابرار مذکور سازند و لوطیان عموما شمال کرده با اسما
الهی هم آزند و الله علمی است برای اثبات واجب که بجمع جمیع صفات
کمال است و گفته اند که علم نیست چه خلق کائنات بل شانه به زبان
حق

در این اسم از سبب بیست و هفتی شعر بر توید شی که بخت
ر خود بکل افریدی نال لم یبدکم بید الله هدی ابد
رشتن عشق که فن و خوش طراوت طبعش حق دل عاشق خام است
فن مستبح غایتشید نون و فوج بفتح غد و راه بهل مفتوح و جیم تازی و ما
سختی که بنیدان آن را چهند و بند گویند و نطعی مستبح نون و کلمه ط
و نه طه و کس عین بی نقطه و یای معروف قبان کو چک چوین که از پوین
و نون بر و غن چوب کرد و دست کنند و سه آیم پهلوان پوشت
بنیدان جا بید گویند و بعضی گفته اند که پوستینی است که در حالت شتی
از پوین است نزد پایاسی و یف قرار گیرد و ز و در بار و دو و شمع و نور
اگر چه پیر و معنی است می آید لیکن شعر هم میل ایامه و معنی و الحاکم
نیم که خصمانه میگردد باستانی بهم جو مخمور کرد و نطعی پوشش باقی
در سی فعال نطعی با مصد پوشیدن و شتفات آن ال برنت و
در صورت صحت معنی دوم نه در بود که با مصد است و نون و نطه از آن
استفعال میگردد و در شعر است بر از نون که با مصد است و نون و شتفات
دارد و شد و دلالت بر آن دارد که نطعی پوستینی است که زیر پای
فامه ساری بادشا جهت ایمازش از سپاهان دیگر که نطعی است
و شامی که به جلوس شب بختش تمان هست و هست نطعی که ایشان

بهر حال اینجامرود جان است که اول بزبان تسلیم رفت چنانکه پیش از
 کلاه پهلوانان باقی و خاص عام ایران است و خاص الخاص بن
 خاص بود حتی اینکه کشتی عشق که فن و نسج آن غلام خلوص است
 آن حق دل عاشق خاص خاص است و اخلاص را فن و فوج برای آن
 داد و داد که بهینا که کشتی از دایره معرفت را غلوط زیر پانی سازد و
 پهلوانان و عشق و جنون از افراط غلام خلوص بر مشوق پر فزون
 است یا بند و گویند پهلوانان ایران زمین را رسم و عادت بوده است
 که نوچه را که خلیفه خودشان گیرند بوقت خلیفه گرفتن در هجوم عام نطس خود را
 بآن نوچه حواله کنند تا مردم خبر شوند که فلان از فلان روز غایب خلیفه گرد
 شد و کسی چنین بود که بهینا که ستم نطس و کشتی کسان آن نوچه است که
 آس و کشتی گرفتن باشد همچنین در کشتی عشق ستم نطس دل آن
 عاشق خاص است که فن و فرحش همه خلاص بود **۱۵**
 باز دل بر زمین کهن بازمیسیر شیر اندام بی نوچه کشتی کسان
 شیر اندام کسی است که سیمش فراخ و کمرش باریک بود و سلیم گوید
 که ام دل که نشد سید بن بی چشمان فغان ز بند و غزالان شیر اندامش
 و نوچه فتح نون رسید ویم فار و دختی شاکر و زبیر و کیم که دخت استار و طغرا
 نوچه که زبیر سید بکلاد است از نزاکت جابر و می و کیم
 و بهر

۱- سر بر کمر جیم سکون از بطلان میم پارسید و از بهر شجاعت و کوشش
 نامی جور و جفا شهید با انواع ادا لغزند است سر یغان با ان
 نامی هم فاعل است از حمایت و اصناف آن بطرف جور و جفا است
 هم فاعل است بطرف مفعول لغز می طردند و بعد شمشیر درون فرود
 بخوابد اندر سر و دوش نباید مرا چون تو دستا نیست
 و نام خدا بجای شیم بدو و بکار دفع چشم زخم بطریق و ما شکر کنیم
 بنام خدا میکنیم است ۱- چون نام است اندام است
 شهر و معذرت یعنی مفعول معنی شهید به با شمشیر طبعی که افاد
 تمیز نمردت مدح مینماید و بعضی از آنها یکی نامی لفظ نامی بنظر که
 اندر صورت نامی یا اسم فاعل است از موبعضی باید آن لفظ محض است
 بعضی نام پس صفت آن می جو و جفا و صورت اولی با صفت هم فاعل
 بطرف مفعول خودش در صورت دوم صفتی است معنی فی که افاد و موبعضی حکما
 سرد بالا صفتی آمد و خوشی سوا از سبب صدق بگویم بعد نام خدا
 سر و بالا ترکب تشبیهی است یعنی کسکه بالا ایش مانند سبب
 بر سر پا آمدن ظهور کردن و پیدا شدن جایی قدسی که در پست
 با کارش سختی چند برادر ایش بر که آمد و در سر و در جو علم به سبب
 تشبیه آنکه یکی که بالا ایش مانند سرد است پیدا ظاهر شد است لهذا

نه دست که اید از روی صدق و رشی نام اینی ششم بود که
 نوزدهمین است و نیاز می صنعتی در این است
 نوجوان صبی جوان نوزکپ زمین است و نوزدهمین فصل و شش
 لزه در روز نماز آمده باشد ازین که صفت مشوق واقع شده و
 نظر بنی لغوی آن صفت عاشق می افتاد و نوزدهمین فصل و شش
 شعله کردار کجانی به طور و نوزدهمین فصل و شش
 شعله کردار صفتی است مقدم بر صفت کجانی و دهیم و علم
 و انداز که بنی سه سر از او است صفت متافوت و پرز و
 صفتی است بعد از صفت آری پرز و جوان و صفت شرب است و
 بر غیر محبت غریب گویند شرب شیر از شبیه است و کلام شبیه و
 صفت کجانی را آن مو صفت ساخته شده و شبیه به کجانی از او
 شبیه و شرب شیر از شبیه است انوری سرخک که بهین
 تمام شبیه ای ایران است تجار و کف نیز اگر بلاد خود میرند و
 تمام کلام می شمارند صفتی شد که کجانی است که بهین شرب
 شعله کردار و دهیم شرب او را از نوزدهمین فصل و شش
 کاکل شرب و عارض کل و کجانی بر سرش و کلام و نوزدهمین
 بال و مدر و مستح بار علی و کلام و کلام و نوزدهمین

در این مهبط متوج در آبی نقطه ساکن و او در آغ کعبه که آن را بهر دو اذن
 در این کعبه کوشید یعنی نگاری که کامل او چون سنبل و عاقل نفس هر یک
 کل و تعداد مانند سر و دست و بر سر او طرف کلاه نمدی بکمرش
 به طایفه است از ابرو چون از ابرو نشسته بهرین و در بالامی کرد و او را
 با سامان بیاد اینجا فرام آورده و اگر از مال آمد و معنی فطری آن
 که به هم می افتاد شد زیرا که در هر از مناسبت ایشان و مناسبت مان بهمان
 نوزین گوید که در آن طایفه هر یک است و پرمینه و دیکت نمایان طین است
 و در قند بر اینست که خود دیکت طلا کوب بر کس کلاه انداخت
 کلاه قند کوزه قند و در وقت مصلحت کدانت از خود رفته و گویند از بنا کلاه اند
 بهر شش شش است به شوق سر از اندازیم یک شیرین به جای از این
 مشوق شیرین اداسی و پاپ بود معنی است اینکه هر چند از مشوق شیرین
 شیرین کار زناکت بشدم و بیایا که حالتی است مشبه به شمال و از خود
 نیکو است لیکن کلام در این مشوق من کلاه کوب بر عالم است و با کلاه
 شیرین ادایان است مخصوصا یعنی مشوق من الاپاق همه است
 همیشه روح طلسم در کعبه فعل سر زشت بود و آید و آینه دل
 روح طلسم جمال داده و افلاک لوسی بود که طرز کشید و طلسم این
 نیت برای طلسم کشا امانت گذارد و شفا علی کعبه و نیت

ن جان بدورت بر همان دیم زین خاک چون غلغله چید
دوشیزین و نونند و سادو ای چون خوب بکار دل پاک
در بستی غیر اقیامت باشد سر قون قون بسلامت باشد
قونج بخت و دوا و دوت بیم قاری غلط ترک است بختی کو سفید
و سر قونج تو بسلامت آن بود که تو میان قونج غلبی پر و در جنگ
در آرد و به بهای کران ز دشمنه و کشته ایشان بر زمین کند و در جنگ
از انجماعت نقصانی بسد رفیقانش کویند که سر قونج بسلامت منی
و تکمال مباحثی که از صفت و بختن باکر و بدون در جنگ قونج بخت
انقصان خواهد شد آری بر زبان اهل به زبان جاری است که قونج
مف شد است بسلامت بسلامت که نعم البدل است در جنگ
در سپهر بسلامت پر شد از جنگ سبزی از بزم اگر رفت با بی برجا
ضمی و لشکر میزدیم و نوز عکس و دین و شیخ اگر دس نه بسلامت باشد
و کویند سر قونج نیز نام نمی است از شتی تا من میست بنگر و عدو است
و از کانی غیر که جرات از من است بسلامت باشد هم نمی و باکی
نیست خدا کند که سر قونج تو بسلامت باشد هر وقت که بخت
سر دس مقابل با تو خواهد گذاشت از پا خواهد و آب
جهدات این بخت میدان باشد طاق ابروت نظرگاه و طیران

چو در جهان آمد و نگر خشنود و سوداگران با او مختلف و مقام بهین و شرف
 بود از او مثل نبرد سوار و نبرد کشتی و نبرد و نبرد عباسی و نبرد
 در ایران بر چند علوم فقیر و امنی نیست که بنده چه لغت است بیکدیگر
 جمع آن بنا و شهر است و تنگ بفتح تا رسد بهین و کاف شکر
 یعنی خود را است و بنظم ظریف مخصوص که کلاب شرب نشان آن در
 کنند و سرش تنگ بود و چنانکه در ستاره مضطربات شمر از شکر است
 بنده آنکه که بنده از صفای چشم بر تو در خوشی و بی منت و نیکو
 شکر و وفاداری از پند و نیر و شیرین و خوش و مناب و مشرب و طهار
 نطش که با او در شکر گرفته طرب تا به طوطیان میوسیم
 و تنگ شکر و مضطرب کشنی که آن نام فنی است از سنون و مصاحبت
 و مد شکر است حال پذیر و آن هر دو پامی بت رنگ گرفته و زور برین
 آورده و بنیزین و آن است شکرمانی و بهجو برادر قاضی نوری صفای که بود
 از زمان می کشه پشیمان است که بزیوت کشیم تنگ شکر
 و هم تنگ شکر کنایه بود از اب و در آن معشوق نطاس و
 ملک بر تنگ شکر در است که شکریه و مان باید نه در دست
 ای بعبان که در تنگ شکر کشا شکرستان تراقل زور کشا
 بنشانی است ای صنم شیرانام با او چون که گل از شوق بهوش

هستند و لب خویش در گستانه ^{۱۵} فخر از کار زین کشش و ن در
زین لب خوشش ^{۱۶} در مصلحت ارباب مصداق است که
در این شتی گرفتاریست باز وی خود زرد و آوازی که آن را می
میر مجن گویند بر کشد بعد از آن دست در دست مرید کرد و بزور
و خوشش و آن با کف از نسی منوم و شین نقطه دار است که ناگهان
از آن مرید از آنکه زور کردند و او را از زمین زیند و پیش کشید
و هم شرب که ناگهان در گرمی مجلس پاناسته در کشیدند آمد و است
یاسا که از منحنی نازک در کلاه صاف بن شونی شیخ عزیز علی الزمینی
که بشود این صفت منحنی بود در نازک و شا کمان بعضی از واقع و از
قوت مال بتانی این شیشه ^{۱۷} این سکنه در وی لب آب نفا
در شیشه بر این صفت است ^{۱۸} در شک کونی شرب ایجاد
در دال مجرب و ف ^{۱۹} در جوین و شالیان قیحه و عک و اف و مس
در دال کشش ^{۲۰} در عالم دریم
فنا ^{۲۱} در نایب و نایب و نایب
در حسی غلمان شمشیر نام
در حال یکدیگر ^{۲۲} در نایب یکدیگر
کلید که در نایب ^{۲۳} در شرق است و تنک شکریه چاک که گشت و شمشیر

مردان یعنی دست و دندان طمع نیست کردن بر دوحید گوید
 چشم سیه نمیبالان و هنریت چون داغ لاله سوخته مانای در است
 خزان که گویانک دلم افوست نقطه احلام منع ناله یا تو است
 قوت غذا و یا قوت ناله خوش تر نیست که در زمان مستقیم باشد
 بمانی منع خوب نموشته نعمت خان عسل گوید
 بی چون مصیبت یا قوت تو شون از رنگ پاشش بر شمع
 خزان چون بر که گشت بکنج دینت سبب آرایش چه نزد ایل قیامت
 آرایش بابت محدود و دانه نقطه دار و یار تختانی و شین مجر و لیل بالاد
 بهل و بر دو لام کسور و یار و دت از تمام سبب است اول منتخب
 صفایان ... م خاص نیز سالک قزوینی گوید
 آن زندان که خوشتر از جان است سبب آرایش صفایان است
 جان خالص آیش و قری ای چه غم از ضعف قلب در ای
 محسن با شکر و سیر که آید چنانچه دلی که دین سبب دلی تا کف نام
 منی میت این است که دقت آن سبب آرایش است که بهتر سبب دلی است
 حق عزت خط بهر شب آباد در همین جوشن نقشه است که در یاد
 خط سبز خط زرد و بهشت آباد و ملا بست در صفایان
 در فریاد است یعنی در ترقی الهم رساند لطافت فراغت حسن دلی

[illegible]

سینه باز در مصرع اولی یعنی سینه کشاده و پهلوانان دارد و معنی آن
 از ایزیت گار از ارمغانها سینه باز که غلظه و خوش نشاندن نماید و در دو بیت
 بناخن کشیدن کلشن راز خط موج منبسط است
 و معنی شعر اینکه سینه کشاده ترا هر کس که به کام فرزش دیده است پیشکش
 سینه باز نیاز از فهمهای خطوط آسا از سر باخن گردیده است آری آدم و حوا
 غم و حسرت سر و سینه باخن جمع می شود و در پیش عبارت است از
 مرکبیکه برای ترقی زور و قوت بعادت کینه اطلاق آن را با صفت خود
 قول پاکت چستان حقیقت با سینه ات آینه حسن عینیت با
 دوست در دست بند و آزادگار پنجه در چوبه سیمین تو فولاد
 بند و و آزاد یعنی مبد و کنایه از نامی است اهلان است سیمین
 بشری بدون این نیست که یا صفت یا جبهه و دست در دست که گمان
 در این با مطلق کشتی گیران در کشتی بنا که دشمن است و معنی بیت
 هیچ کسی از بند و آزاد دست خود را در دست غم تو نکرد یعنی ناب مقام
 منت نیار و در چنین پنجه در چوبه سیمین تو فولاد و گوییم با آنکه خود
 سیمین است اما فولاد با این همه سخت و صلابت با او هم پنجه نمیتوان زد
 هر که با پنجه بزند و کشتی گیر آفتابی نشود پنجه خورشید در
 یعنی هر که با پنجه بزند و در او کار از انهار بزند و گویی پنجه خورشید نیار

بجای نشو و پیافتن شدن غلاز سر بدن است سالک و فرزند
گرفتار مهربان کوچه آفتابی شد مژده بر سر آمدن
آفتاب خورون بنج و تب کشیدن

دولت به تنگی نیست جانییم
 بهر دلی تماشای تو از کا بدم
 بهر دلی با صطوح آفتاب شش بار اول و بی سکون چای
 بهر دلی در سینه نهاده غموم و کائنات تازی غموم و دوا و معروت
 ساقی که از شوشی بسیج با قرا بکند و حیدر در صفت و زکریا
 بهر دلی به خطب و بی سکون باز شدی اندر و روزن و درون
 بهر دلی که تهاکین سکونت سکون بیایم و کاف تا خزان و نوازی
 بهر دلی که بر شمع و حیدر و او شسته اند و بعضی از شما با کجی اول و اول
 در غم و شایسته ن مرد و غم منی بار اول است مال اندر

قوهی قدرتی و ایم به دکلا .
 یعنی تو قوهی ترانه دکلا ایم به دکلا و اگر دست بیرون نکند که پایی برود
 امنی بسیار است همین قدر که دست به بعد از هر شش و ده کنی بیگفت که
 به از این است زنون شتی قیام کن که به دست چشمت که به از این است
 بر که به از این است چشمت که به از این است چشمت که به از این است

هزار و نه صد و نشتاد و نه ^۴ به باکت و قدم مهر و به منق با
 شست و قدم به منی گشاده کرد و قول فعل بود یعنی ماستن و در بر مقام
 گشاده کرد و دوش به دوش یکدیگر میباید یعنی نه و نه گشاده مطابقت کرد و در
 ده ماه به من تن چشم نمک نم نمست شاه من بزم هزار و یک نمک نمک
 و گزیده آل ترا ماه قرار و بهند ^۵ یال و کوپال ترا شاه قرار و بهند
 ال بافت نمود و دلام پوب و دختی است فطیم فطیم و زنگبار و دخت
 و به از آن که پیش مثل بر که با دلام و کشت بسیار تر و دوش و اول
 و در مانل بسوی بود و پیشان سرخ شدن سر و بهند رسیدن بسیار
 شیرین کرد و مجاز عبارت از یک سرخ است و یال فنج یار گشاده گشاده
 و الف رسید و دلام هوای کردن پ بهموری در صفت کبک
 همی گشاده بهمادمان برآه ^۶ همی زیال بر نشاند و بال طیار
 و به منی کردن برآمده سحر کاشته لاغر میباید یال و سیر قی اغل
 نزد بدنت بهنر نزد دستنمون ^۷ کوپال بکاف تازی دوا و بهمبول و
 فارسی فتوح و الف رسید و دلام گزرا گویند زلف نام آمده
 نزد غم تبریزین و کوپال و تیغ ^۸ زور یا برآمده کی سرخ سرخ
 یال و کوپال در محاوره یعنی کرد و مطلاق است چنانچه گویند که یال و کوپال
 شاه نیز در این معنی شوکتی که تاجان دارد و پادشاه بهم نام و بهی که

[illegible]

پادشاهت صدقت شوم یعنی تصدیق نوشوم و قربانت شوم
هر کسی در شاهت بد مال خسارتی بدست روزه و شیانی بی دین
بند و بندش به معرفت میگردم هر طور نو و کرد و گفت میگردم
ای سرای بهر گل بند و بالابت شوم مخلص ای شوخ بربان پادشاه
مخلص اینجا بفتح میم یعنی خلاص است چنانکه روزه و صایب نه نام است
که نیم منعم و زبانی غلامش بود و غلامی است که همه مال این کوزه الله
بجای آن نصیب تر است از کافیه شوخ چنانکه مجموع مال او در دست خود بود
خوشه و توبه جو و تسم و شلاق است در جفا بروی شوخ تو به عالم طاعت
شلاق بپنج میوه بپوش و نام سارن تا زنازه نو وانی مفتوح الف تان سان
اگر چه قبول صایب رشیدی لفظ فارسی معلوم میشود لیکن بدو
ترکی هم ضبط است که کج میج زبان گذشته پس چه عجب که مشهور و
ترکی و فارسی بود و ابابرد و زبان یعنی جنک خوشه شمشیر شال کللو
زنازه دل منعم به تو میلزم و ترک چشمه بسیار میکند شلاق
و منی شعر اینکه خوشی و عادت توبه جو و تسم و جنک و خوش است و
ابر و شوخ تو در جفا جو و در عالم کجاست یعنی نظیر خود ندارد و
عالمی را بخشی که ز جفای چله هر چه خواهی بکن ای شوخ بامی که
میچکدت سینده مال است از طایفه که مصدر فارسی است یعنی سبک

خرد بودن یعنی اگر عالم از جناب و برکتش ترایا سد و ستر او است و
 برین پنجاهی از جوهر دستم بر ما کنی یزید ترا و یکسها مانع و فرهم متوجه شو
مهر که غم را زایل شوق تو دایم
 بیند چاکان سرگوشی توایم این
 ما و این رنقا مستکان شایسته
 نوچه شیرخدا و ملی الهی تو
 انصاف تو چه بسوی شیرخدا نظر سیادت سید مهدیست که معشوق
 معصوم بود دست و چون کی از آفتاب جناب امیر المومنین علیه الصلو و السلام
 است است جهان خجسته شان جناب با غلظت ایا و گفته چنانکه شمع بر کوه
 دشمن کجاست که از وی بزد
 مانع نقد شیبه خداست و روزگار
 چون تو از جناب مملو و دانه صفت سید مهدی را نوچه جناب او است
 و او ملی بازم خرم و در او معرفت و طاعت همه مکر و در معرفت زهر مبارک
 مانع که گویند که بنیان بلکه خوانند ستم که بر لوطی از لوطیان ایران یکی از
 سلاطین او است که گویند که بنیان علی جهان یغما این شایسته الهی است
مهر می جان بت بالا را می
 بعد تمام خدا طوفان گاهی غیبی است
 دل روشن کردن روح و شمع
 کرد بالایی تو کردم که سر است
 مژدند و سامی او او در دست
 سخت سانی است و فراگشتی که در غایت بزمین و یک بسایند و مضمون
مهر زینار جگر در چشم پاشم
 دل پر دانه و نشی زنگار بشم

و انچه در فتنه و انچه که از دانش سوزناک باشد از جا که نذر این مایه نما
بهری به مستقیم شاعری که از بهر غایب شده و بشا اید به مصنف
از ابرویش که هم بشکل خط مستقیم است تشبیه و در بعضی بر یکدیگر هم
از جنبه دارم و ولی دارم که از آنها سوزناک سوزناک است
هزار و پنجاه که دل مخرج سادگی است و فتنی که گفتند افتاده است
ناز و کس آن خوش گویا نیکنند و درش پیدا و بزرگتر
و در شجانه بقیع و او سکون را می دهد و گستره از غمزه بشین فقط از سنان
و غایب مویاف رسیده و زن مفتوح و بار مخفی باینکه مشق کشتی از شجانه
کنند که مقام و درش و ریاضات و نیت است مخفی نماند که قابل
عالم المصداق و نفعها و ابل تحقیق همیشه کس بود و اینکه بعضی از اهل
زبان برانند که کاین فتنه نیز می آید و این شعر خاقانی است میگوید
بیت بفر کرم و افکام بخشش بل مرد و کاب و درخشش
بحر آب اینها میتوان گفت که درین بیت اختلاف توجیه واقع شده یعنی
ما قبل و می و مصرعه اولی کس و در مصرعه دوم مفتوح است و اگر چه این
انسان را قوا خوانند و در عیوب شمارند لیکن از خصایص است خاتم
و کلام دیگران هم یافته شده است و سکا که بود و فی الخطاب من کلام
بَعْدَ نَعْبِ الْكَلْبِ وَ رُوْدِهِ فِي الشَّيْرِ وَالْاَوْتَانِ بَعْدَ نَعْبِ

سحر

چشمه شمرانکه ناز و چشمه نشون بیدار میکند ناز را اهلان و بیند
 و کس بهر او نشو غارت دارد و ستمها از ستمها و غلبه
 و کس که از خون زکاتش دل سنگین بجان سنگ صفت در
 سنگ و تاسنگ با چوبی بود که شکل انصاف کرد سازد و جبه
 که در بهار زنند آواز می آید بر آواز باغی گل گویند و بهار آن
 منبج و زلفش اکثر اوقات میزند و در بهار ما شو بهش میبش طر
 سنگ نانی و در کاهم از کوینکه از بهار است و در بهار است و در بهار
 "فصل که گفت آن به بهشتی" و در بهار است و در بهار است و در بهار
 فصل بنون مفتوح و بین بهار و لام چوب است از چوب کند و در بهار
 یک ششی کیران و کشید و بر است که در بهار است و در بهار
 شمره که در ال بر بهشتی است و به بهشتی است که کاه و کاه
 کوه و از فصل که در بهار است و در بهار است و در بهار
 و فصل که در بهار است و در بهار است و در بهار است و در بهار
 که کس از شش کاه از آن شخصیت است که در بهار است و در بهار
 بر سر سنگی بهشتی میگیرم و در بهار است و در بهار است و در بهار
 یکی کاه آن به بهشتی است و در بهار است و در بهار است و در بهار
 و در بهار است و در بهار است و در بهار است و در بهار است و در بهار

[illegible]

چون زند بانه او لبت رویت
 نیست شمشادین جنگلی یک
 جنگلی یکیا جانوری که بصورت انسان است و یکپاره ...
 نطق بی بهره است عرب آنرا نوعی رنسانس اند و مجاز و مبی سواد بی سرو پای
 سوادشین را گویند یعنی نمشاد پیش قدم جنگلی که است کسان مثل بی تیرت بی جنگلی
 بصورت نهانست پیش از آنکه یکپاره است و چنانست پیش قدم است و آنرا
 حمله که می توانی که کسی غم باشد نیز مطلب است اگر مطلب است
 حمله که می عبارت از گرفتن ملامت یعنی چون عین ملامت آرد و بطلان
 نه در حمله او را با استقلال عام و گرفت خود را قائم دارد و دوشین از جا
 رفتن خود بخود که اثری بر ملامت مترتب نشود و حیر حمله یعنی ملامت
 معنی می بین است که تو چنان ناب ملامت می عیان می آری که لایعلاج
 حمله که می کسی غم نیست که اگر با ملامت ملامت ملامت باشد ملامت ملامت
 نیست بمذور تو خصایات از شیخ یزد و برز و درین معرکه است
 خصمانه ملامت و مقابل کما استغنا البیوم مراد است ملامت ملامت و
 شغور و زاری است که بنده یان آنرا دوز خوانند و با مصدق فتن ملامت
 آن رسیان استمال کنند یعنی ذکر ششم پیش تو می آید که ملامت ملامت و
 در شنا آن بت شیرین ملامت ملامت ملامت ملامت ملامت ملامت
 شمشادین ملامت ملامت ملامت ملامت ملامت ملامت ملامت ملامت
 ملامت ملامت ملامت ملامت ملامت ملامت ملامت ملامت ملامت

این سخن از زبان مسلم میرغبات چکیده است به طوفان در
 شکیبایی تریست به کوششی کبر از این سخن سخاوار مرغبات
 در این سخن ایاد که در دست بزمین گذشت بطور صبور سر را پیش برده و کشتن
 در طوفان و جوش و خروش است اگر تا این شهر در زمین سخاوار گیریم منتهی بود
 مادر که به سخن خود به سخن خود به سخن خود به سخن خود به سخن خود
 دست بردار و سخن به سخن به سخن به سخن به سخن به سخن به سخن به سخن
 کردن و عقیقت را به عوی کشتن که بر دارد و دست دست
 پیش کش که کشتن کنایه از مجنون و احمق است ظهوری
 از دست است و زمین پیش قدمش پیش دست است و دست
 غیر بر دست است به دست به دست به دست به دست به دست به دست
 آفتاب که در پیش تو که است و سی میمند و زاری پیش آمد و
 زمین و دوشش به زمین پایا و پیش نه کوفی تو زمین در آ
 در سینه و مصلحات ششامی دوسه که زمین و یو از نام و زاری
 زشتی که آن دست دارد بر زمین که کشتن به دو پایم و از زمین
 اما اکثری از ارباب مصاحبت بر آنند که آن دزدی است مثل شکر
 سلطانان ستاده شده و دستها بر دوار بند کرده و در دوار

بشنود و در گویند مظهری است از شنیدن که در میان اسماء الهی سینه خود کند
 و در چهار دیوار بند کرده و به نور و ذرات را در پیش روی خدای کند
 کمال معنی شمس این است که چون آفتاب را در بدن روی نور
 ضروریات است بر سر کوهی تو همیشه در پیش زمین دیوار میکند
 بلکه از پیش شک تو با حق بیجا خال چنانچه از پیش کلام
 و است نه ملامت اسماء الهی نوب که حقیقت کلام و در حق است
 انشی این یکبار از انون کرده و بر یکبار شمس چنانچه در پیش روی خدای است
 است که آن مرد در وقت که در میان شمس است از پیش بانی گویند
 خوش بود که در زمان پیشانی این سردان سیمین بعل از پیش
 یعنی من زمانانی را کار بکار است بعد کوشه زمان برای من
 خوش است این سردان سر کنا به از سر پا و اما
 دل از شرف از شک کنی دیوانه به موطا و سنی چنانچه بوز سخا
 از شرف فلک در او بانه طاعت بانه واقع اول صورتی است
 صورت شالی فلک البروج بسط خدای که در مشرق در پر و زو، گوا
 آن نزد قدما پانزده است داخل صورت نه و فاج شش یکی از قدوم
 شش از سوم دو از چهارم چهار از پنجم و در یکسان است و نه یکی
 قدر اول پنج از سوم یک از چهارم چهار از پنجم و از ششم و بعضی از

[illegible]

پس می رسد به این است که بیت یکم در اینجا قیام نماید و در وقت
 این صفات بیت بعد از آنکه در این ترتیب و حق و دلیت تمام ستاد
 که ثابت است بکن آن بت ترسانی و در این شش خوشه من سودانی
 یعنی آواز شمشک تو این بیانی و خوبی است که گویی نهایی بکار خود نموده
 چون شود نمه شمشک تو بلند شگفتی و شش ناموس شود که در این
 یعنی چون آواز نمه شمشک تو بلند کرده و از صدای نمک آن گوش تو
 نشد و ناماقوس عبارت از تنگ بزرگی است که بسیار می رود و کلید
 صف آویز نو در یک شبه بعد از این که مردم آن را فراموش شوند و از
 یک در بند بیاغ تو کاری باشد منصب نمه شمشک تو برای باشد
 منصب مرتبه است که برای مرا از خدمت پادشاه بلند کرده و چنانچه
 صاحب آئین اگر می نویسد که چون قدرت یک کس در تمام کار برساند
 که می تواند از چندی از بر گرفته و مردان را بر گرفته و با بر می پرسد این
 شود ازین رکود که همان خیر منصب پادشاه از ده با شش نام و هزار می شود
 بخور که در آن با عدد اعداد یعنی شصت و شش برابر افتاد و منصبی از
 مقرر شد و از کمی و بیشی سوار و مشایخ ذات و اگر کوئی بپرسد هر که اسوا
 موافق منصب بود اولین پایه و هر که رانده منصب قدری بیشتر از آن
 پایه هر که کمتر از نیم بود سوم پایه گیرند چنانکه بدولی که بعد از این است

[illegible]

۱. شکیست چه بد ایلم از او به لب شکیست که از اساطیر
 از جود اندک می که هر اذنی که یک کورن عیب از عجز و خیر
 و شکیست متعلق بر ذر ذره و هر ما کل شبنم زو که دید دست کرت
 ۲. تا و صد منی و شسته و کال کند گو که تا نقش را خیمین پاک کند
 ۳. طایمیل باغ چمن از زمان در گرم کن از دم خود انجمن و نواز
 ۴. تنگ کپش و در باب آثار از نواز طایمیل باغ اول بی سرو پا از
 ۵. نازات صیقل آینه جان ست بل قنکت تاج سرو و مکان ست بل
 ۶. زیت نمونه شکیست و شکیست شکیست بهر و یاد زیت و زیت و زیت
 شکیست ان بهت و نیزه نمودن در حالت از او سر و دست و سلطان
 در زمان ست و فرنگ در مصلح شد مراد از بهر صبح سفید نور آشوب
 پای نقش در کرد و زغ فرنگ ترا شرب و زغن کل شد چرخ رنگ نظر
 ترک از اهل تنگی برابر باب نیاز نازکی مکن و بهر سهرن بود
 تنگ بنزل دارسته کبر تا قنای فوقانی و شمع لام و سکون خون و کما
 همی و زوار باب محض نفع اول فواضل و اثر و دوت است بهر گشت
 صاحب جبال کبری مراد کورک نوشته چنانکه هم میر غبات کو به مصر
 تنگ مایه تنگ است مرغان دستی و بهی مثل نیز صبح ست و کل
 زبان اهل صفایان است که ایام را بر و سل که نوشته و کت و بهی و کما

پس از آن پیدا شود چنانکه اگر اهل غنمه بقدرت اصول آن ملک غنائی
 بعد از آنکه بعضی اوقات این عمل بکار برزند و زبان بندی و زبان
 غنم را با زبان شکارچین میبرد و بسین مبله ساکن تا شتاء و قالی
 در آنکس علی خوانند و بعضی مروت و در و مندی نه آمده و تا شکل مرد
 بپوشانند و این تنگ کلاه بیان مروت را گویند و هم بنی که زمین
 نه طایفه و در پشته و بنا گویند تنگ فلان در رفت و تنگی با اول مضروب
 سنن ماییت و خوش و کمالی نیز از و نه فلکای بعضی که ابا زبیا از یک کسی کما
 به نه تنگ تنگ و به و آن و که که با بنه از و داشته
 لیو و بر وزن شیده و نادان بر ز و کولی و منی بیت این که تو را
 از آب یساز از مردم ابل مرد و تنگ پس بی و و آن کن
 مضرب و به است قاشق کن بزم خوانا به غز و است پایانی کن
 شد بشین به و مفتوح و آن مبله بقول و لا با و ف ک و س که پیش و غنا
 بنده ی نوشنه است خراج غنم و اید و بی ط است بذر و طالب کلیم
 مبله یک غنم ساکن بگفته دارد از و شافه و معش این صفت که
 و شد پهلوان آواز بلند است گشتی کرد و اول گشتی گرفت و
 طعن شد پهلوان در ۱۱ از و دشتی شد و مع و خور از و
 بی مروت نه شش که از ای زننه غار بی و غنم با شکی غار بی

و بهیچ اصل است و بدو از باب موسیقی نیز که بندهیان آنرا مال خود
 و سکه تراشید بود که بر کز از اصول و پر دو بیرون کرد و کلاه
 بعد با سبیل طیار بود چه در رانج نریت که در دایره یب مسوگ
 باشد خارج مقابل است که کم یار و قی باشد خارجی خوانند و از
 بیرون و در خارج روان بیرون فتن خوانند و است و است و است
 و م بود و کنایه از مد صحت نگار اشتی است و اینجا بزرگ نواز را
 گفتن از باب غیاب است تا این لفظ تمام و اصول را از دست نبرد و چنان
 انگای مطرب نوازند و از باش که خارج اصول قدم محبوب خوانند
 تنگ بود و جور است چنگ بیکر که باشد کن و کلاه و رنگ
 راگ و رنگ بفتح ای مصل و الف رسیده و گات فارسی و او حافظ
 و رای بی نقطه و وزن ساکن گات محبی ترکیبی است مرکب از دو لفظ که اول
 بندی الاصل است و دوم مشترک در بندی و فارسی معنی شش طب
 و صحت نغمه و کلام این زبان بسیار دارد شده چنانکه تاثر که در بر نواز
 و بنده نیامد که بدست و گزاشته های راگ و گیش بر نفس و فک است
 و محض گویند که راگ همان اک و لفظ بندی است و رنگ است بمعنی
 از مقام های موسیقی پس معنی همین بود که تنگ بود و جور و رنگ
 و راگ را که در او پیش و طب بیکر یا اینک از راگ بندی خارج شده مقام

[illegible]

تسلی کن که دل عاشق زار قال کن شو کن و جد کن از شدت
و دل کردن یعنی اظهار و دل کردن است سید عید
کر پیش دل خویش و دشمن و دگر ایمنه به دوست است این که
دل او در دگر و بی هم کلامه قال و دشمن به دشمنه قال کن
که زن و غلامان است یعنی بانی و بانی عاشق ال برش
مطابق حق ما از دم پویند است ایمنه کلک از تنک است
حق حق جو و میره تازی منقوع و دو قاف ساکن آواز مرغ زغم خود و
جواز شد و دروغ نایب و سالک می نازانی نیز خویش نیان ساز و
مالک از بی نیرانی که بحق حق آیند کلکل و کلکل به دو کاف تازی
نیرمان است اصل پناخ صاحب نیرنی و کمران قمر از دم بهما طبعه زبان
خود ما کو بریت و دگر دگر در جوان می کشند کلکل و کلکل قال کل
ارغنون و آن قاف تازی از تنک کوک کن طوطک طبعه و دق تنک
جوک بزرگ کاف تازی و او معروف درسته کران و دق و آوردن زود با
صوت مطلوب طوطک بنم طوطک و معروف و طوطی منقوع و کاف
تازی است چمن ارغنون طبعه و آن قاف تازی چنک که طبعه و می ایست
بصیرت غنچه بهار پر دخت زنده و قن خلق ارغنون است
کل خوش کسی بسته از شاخ و کله که چون فی بنویش گشته سر

برمانی برادر از غمزدوست دل‌تپین
بهبدان دل که جلای آماج است قانون جادو

خمره در پیغیلمی نامرئوس در طالع عنید بنادان در سیمانی قدر
دست نه شکست مرغان تنگ ماه تنگ است مرغان در

مهر آید در سیمانی بنادان در طالع عنید بنادان در سیمانی قدر
۹۰

دست نه شکست مرغان تنگ ماه تنگ است مرغان در
۱۰

مهر آید در سیمانی بنادان در طالع عنید بنادان در سیمانی قدر
۴۰

خمره در پیغیلمی نامرئوس در طالع عنید بنادان در سیمانی قدر
دست نه شکست مرغان تنگ ماه تنگ است مرغان در

مهر آید در سیمانی بنادان در طالع عنید بنادان در سیمانی قدر
دست نه شکست مرغان تنگ ماه تنگ است مرغان در

خمره در پیغیلمی نامرئوس در طالع عنید بنادان در سیمانی قدر
دست نه شکست مرغان تنگ ماه تنگ است مرغان در

مهر آید در سیمانی بنادان در طالع عنید بنادان در سیمانی قدر
دست نه شکست مرغان تنگ ماه تنگ است مرغان در

خمره در پیغیلمی نامرئوس در طالع عنید بنادان در سیمانی قدر
دست نه شکست مرغان تنگ ماه تنگ است مرغان در

مهر آید در سیمانی بنادان در طالع عنید بنادان در سیمانی قدر
دست نه شکست مرغان تنگ ماه تنگ است مرغان در

خمره در پیغیلمی نامرئوس در طالع عنید بنادان در سیمانی قدر
دست نه شکست مرغان تنگ ماه تنگ است مرغان در

مهر آید در سیمانی بنادان در طالع عنید بنادان در سیمانی قدر
دست نه شکست مرغان تنگ ماه تنگ است مرغان در

خمره در پیغیلمی نامرئوس در طالع عنید بنادان در سیمانی قدر
دست نه شکست مرغان تنگ ماه تنگ است مرغان در

[illegible]

در صبح اولی یعنی معروف یعنی چنانچه
چند انکه چو دشت جهان ناکه کنی سیلی ترا بران به بنا کوش بر بند
در هر راج تانی در زرش است کشتی کیران را و تپان بود که خب
و اگر ده مانند سیلی بر سینه و بازو و ران و زانو زدند
شست سینه زان بشان غش و شش شش شش چواری بجگر گرم پوش
پدید است که در حالت حسرت غصه ضایع کام افتادن فطه بر روی سر برد
دست بر سینه زدند و بجوش کلا است که برای اماده ساختن گرم
کار نمودن امتیاز و غیر هم بر سینه زدن گویند چنانکه در خواص سید
ایشان اعلی السلام هنگام ماتم زبان زد خاص و عام است
شست بر سینه زدن تا زده شود
بی می در شبیه پوست محبت شبیه
ست و در دوش محبت شبیه

۱۰۰ بجز آنکه سپاس از ناز و نیاز
 ۱۰۱ که تو را مان غم تنهایی را
 ۱۰۲ منجید و بر خیزد و طیناک شود
 ۱۰۳ شد با آنست که ناز و نیاز آید
 ۱۰۴ یکبار و یک بار و یک بار
 ۱۰۵ که او شود و او شود
 ۱۰۶ و بتی که با او شود و او شود
 ۱۰۷ و او را و او را و او را
 ۱۰۸ اندوی وضع و این شوکت فارسین ساکن هم استمال که در این
 ۱۰۹ بیم نامی و از اجماع و میر قضی و او مان و غم و این یعنی حقین و این
 ۱۱۰ بر کس بنیاد طلبی و در و سال
 ۱۱۱ از قاضی بکرم سوخت و در دست
 ۱۱۲ که در اندوی کشی میانه ام بعد از آن
 ۱۱۳ سطر از شیشه و سطر از دل آگاه بگو
 ۱۱۴ بگو و شفتی و شفتی و شفتی
 ۱۱۵ و در زغال دست بکرم
 ۱۱۶ و در زغال دست بکرم
 ۱۱۷ و در زغال دست بکرم
 ۱۱۸ و در زغال دست بکرم
 ۱۱۹ و در زغال دست بکرم
 ۱۲۰ و در زغال دست بکرم

[illegible]

در این کلماتی که در این معنی مردان را در هر دو
 بنوازد و بدین ششستنی بیکسان این بین نهالی است که این مردان
 میفرستند و بر ما را بین و در آنکه که دست از دل خود و در این که
 من نهالی است که از عزت غیر از دل نری دارد و دل در همه و
 ظاهر بعضی جرات هست چه در آنجا که میفرودد و مجبور شد معنی نهالی است که در آنجا
 پناک دل و آن بجای جرات جشیدن و در این ساختن از نهالی و
 عشق اگر دل و بد که برتر را و بر از سینه عقاب است

و اهل زبان گویند که فلانی دل و این معنی جراتی و در هر دو
 داد و ششستنی خصمانه و در دست به بنکاهی و در دست و در ششستنی
 در دست تن بکات نازنی مخوم تمام کردن ششستنی است و دست به
 در آن مرد و با صطلح ششستنی که آن در آنجا که ششستنی است یک که
 گرفتن بود که رسم و در اینها است یعنی در بای من و در اول ششستنی
 به و ایک نگاه ششستنی تمام کرد تا آنکه هیچ معنی باقی نماند که با و ششستنی
 در ششستنی کل مرد و در این است پیش ششستنی به و پنج شایسته است
 پیش ششستنی بای فای کسور و با به بول و شیر و جاس که در ششستنی
 منقوع و بای نازی سالن و ضاد و جود و سی است که ششستنی و آن است
 دست نهالی که در میان مختلف و در آن است و در دست که این است

از افغانی و مشر و بلخی می رسد و در دست خانی و در قلع آید و هر
نماد و برانی خود و دشمنان کند و پس در از تر از هر چند و بیابان
دو بالی است و از این محکم ساس برادر است با اتفاق و اگر فوج
از بلاد چون دریای مریخ روان شد و منی اینک مشوق من و مادر کشتی
است و بی عانی و مشر و افغانی که با است که برای کبیر گفته می ماند و شوق
ایمان کجاست که در پیش من است که در راه آید یعنی از سر جان بقا دهد و مولد
و هر یک که در دست سنان کار دارد و من از دروغ و بادام نکاو داد
مستانه نگاه یک نقطه است که صفت است افع شود و در صفت
دوم بعد از صفت است و از نگاه و آب و مجاز از طریق شبیه محل با سه حال پیشتر آید
مراد است و چشم ابادام شبیه که از خاک پیش ازین از نظم و دیده و چشم
و می تواند بود که در ذهن بادام را نگاه چشم آید شبیه که با باشد و همچنان که مخرج
چشم است مانند و من بادام بادام است و منی است اینک آن است که مستان نگاه
و در جبهه منج و از دروغ و من یکبار بادام چشم آید و کشیده اند و هر یک که است
که اسرار می ناز تو بر سر داری که است بانه مردی است که در جوی
اگر سوت درینا نفس مراد است از عالم شبیه بود با هم کل و مایه و با هم کل
قزای جوانی خوشی سزازی کند و در نفس صد ناز و نیاز می بخور
ساز و مصلوح و پهلوانان باقی و توانا و موافق را نیز که بند پس من صفت

[illegible]

و همدست که بر راه پیدایشی نصیبت شود خودش و زود از دنیا
 و البته سوار که خانه مقام دست کشتی بیاید و یکبار از مدتیحات هست
 که چون کسی بکشتی گیران آید و غایب شود و بداند اول چه بود می بیند که کند
 و وقت قصد کشتی با مریت هم ناکه علم از دیگر کشتی بر نخیزد و بعد از آن
 بنزدیک پابوسی او می آید و می آید و می آید و اگر آنکس و غلبه بر کس و دور
 و اگر کسی کشتی و نیکو کشتی است آن را از هم جدا سازد و اگر
 بر کر و بر و همان غم جوانی دارد و غلبه ها که بدای از غلبه های دارد
 غلبه های بخت خانه خود و هم و هم الف سید و درون کس و با بیعت
 نبی کی از پهلوانان ایران است که محمد قائم نام است از دین و نیز صورت
 و جهان بیست و شش سنه است معنی بیت اینک گفته است اگر چه می گوید و است
 و سید بیست و شش که محمد قائم نام است و است غم جوانی دارد و بیست و شش
 و آنکه کس و در هر یک بیان پیدا چوب غلبه کف و ای کمان خون
 و آنکه بضم و در سکن خون و کمان بجهت معرفت و در و در
 از آنکه شش هم پهلوانی که عادت است که در و در و در است و چوب غلبه
 و طایفه است و این پس از آن که در و در و در و در و در و در
 و آنکه شش است از در و در و در چوب غلبه برین خون و پاک از در
 معنی شود اینک که در هر گاه و در و در و در و در و در و در و در

نیست که هر که آید زوان این پیش میان خود ای نرزد و هر
 بار چون بر یک تیره دهن در بر می آید بر آن چو خاک و زغال
 و دل می آید نموده و دال بود و دست باطل گشتی کیران نمی
 شود و دفع فن میف بدان کنند کسی زین گشتی دل و ای منی آید گشته سوار
 بر چادر و با بر فن گشتی است چو خاک بر او گشتی زاید و جوانی ظاهر
 گشتی را بر فن زاید و او گشتی با بر دال با بر از است و بر گشتی
 افت و شکست بهر نوم از افتاد و گشتی است و جوانی زشت
 بنوم ضعیف و نای ساکن تا دشت و باطل گشتی کیران کردن بلند کردن
 و نای پهلوانی و زود خود و نوان باشد و بعضی گویند که زشت شکست چو
 بعضی است یعنی آن را و آید گویند که و بر آید و ای میف کنند و آید
 بنده می جزو گویند بر حال شود و زشت کنند ساریت که بر و آید اگر گشت
 کرد و زشت و زشت ای و بعضی و بر آید و ای میف ای کرده و آید و بر من زرد
 و زشت مغلوب خود ساخت باز میگوید که گشته سوار مانند دل و باب صفا که
 زینت بر آید و باشد سبب زشت شکست برایشان و آید و هر
 یون به پیش بیدان فصاحتی خفته کون که نصیحت کره بکنند
 شایسته گشته سوار چون به گشتی کیری آید با می باشد و آید و آید
 و آید و آید و آید به همین سوار می باشد و است که شوی خندیش

[illegible]

پیشتر به این اتفاق کان کرد و باز در میان مردمی بود که میگویند
و بعد از آنکه در راه بود و در کارهای خسته بود و شمع اثر
عالمین عادت زود سرگشته بود و از این قوتش و بیاد و حواس
پیشتر این سبب کارهای بی آید و در کاران خود و در پیش چندی و آن که
به پیشانی خود و در وسط است و بیاد شستن و شستن از این بیاد و در سبب
آنکه چون بود که در کتب بیان است و در شید پیش گشت و سازد و در خواب
گشت که آنکه است به صدمه کل بودی و از آن که در پیش پیش بودی
که گشتن خود و در میان شدن و از آن که در پیش پیش و در پیش پیش که در
در پیش که از آن که در پیش و در آید و در خواب و در خواب که گشت
بن که که است به صدمه کل بودی و از آن که در پیش پیش و در پیش پیش
به بیاد کسی چون در کاران باب و در پیش و در پیش و در پیش و در پیش
و در آن که در پیش است به صدمه کل بودی و در آید و در خواب و در خواب
بغیر از آن که در پیش است که از آن که در پیش و در آن که در پیش و در پیش
تسلی شد و آنکه در پیش و در پیش و در پیش و در پیش و در پیش و در پیش
در شاد است و در پیش و در پیش و در پیش و در پیش و در پیش و در پیش
پیشتر و باای پادشاهی با بجهول پیشتر و در پیش و در پیش و در پیش و در پیش
درین که پیشتر و در آید و در پیش و در پیش و در پیش و در پیش و در پیش و در پیش

منی بشود که پیش از این تمام پس از این بی بهر باز نخواهد
 پیش خیر مقابل پس خیرت طایر بیدار و مشکبختی که کرد بدست
 پیوسته ای نهفته آن منید که در خیانت بود پیش خیر
 حل می کرد و میت ایان بالا و غزای شهر میانش قبا پیشین بطراحت
 منی بیت اگر نه همو و مشتق دل شادمانند پیش و خود نگار است بود
 پیش خیر مل و طایر و فیروز بهار پری و کر نیت و اندر و دهر
 همو مل خیر و دشان نور است استنان تو چون سر و دلا
 نور و دشش بنی عاتق کوش و طایر زبان بر و در دست
 مشتق از دست بازیت که آن طایر بود با مشتق طالب
 دست بازی و و حاصل مشعل و کرد و در و دل خیرش و کر طیار
 در از طایر آن بازی بک بر بود که گشتند جلد از باز و دلا و دلا و دلا و دلا
 منی هم پسندم و زبان هم در و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا
 بلا دست غاب و در زرا که بند است کباب است از دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا
 شاه بعد خلق و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا
 و همه بویاب گفتند که ملی و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا
 است و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا
 گفت بنی که ملی و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا

مکس کز قاتلین زیجا است که شعله ها گدازد حلق کش کو بند عشق
 بهمان تو که مانده رفت یزد حلق کشند یعنی سرزمین نگذارم گداز
 از اظهار جزیت ساقی شراب بروق یعنی باد و صاف کشند
 بر تو از سر و دل و جان سرلیخت نیست پس غیر تو سایه که بسیار
 پس غیر شاکر از شوق کشتی که در حیف گدازد بعد پاک شدن کشتی
 تسلیم باد کشتی که در پیش باد تو از سر و دل و جان بر تو است و شاکر از سر و دل
 زخیز از سایه تو که بسیار یعنی بار است نیست

باده نیک کشتی خصمانه فروست زدن او زمین لغز و دیر از خوش
 جعفر از خصم کج افیش هوای با بر سر و اندازی و زور و غدا ای و
 هوای الهوس مرز و پناه و صد آینه خدا و یعنی تو که بر سر و زور
 و زور و قوت خدا داد و ای از خصم بد افیش مرز و پناه تو از خصم
 شست از خصم بفرار و زور با و از نخ بر قطره بند و زور با و از
 فتح بغای شمع و تابی درشت ما جملی نام نمی هست از فنون کشتی که آن
 پس برین در آمد دست در گروش از افتد الا کشیدن باشد خواهد
 پس خصمانه در آمد تا کمان شست بر کردن با شمشیر و قلم و تعب
 و بعد از تنه لاد در شکم است سلیم بر بیان قلم که در میت
 پوشیده همیشه غلبه که بر آب است می بندد که بده او ش فرات

[illegible]

بهلا غمناک کج کج کده عالم صفت و صفا بهر بر زبان آندهر
 بهانی نیست مگر از تو که شبیه ندی قهر جاپه کنی بهر چه چندین نهی
 یعنی از پیش از صفت دار و دیبا که گشتی سر کن زیرا که هیچکس بهر
 از تو تو را تا تو نیکوتر نیست چرا که سینه فرخ و کمر باریک و درم برین
 طبع جاسین چه در اینهم غامی و از پیش تاکی درم و از کج
 کند شمع بگشتن بر سر ناکش افروز بعد از آن شد مخالف کشتن و کشتن افروز
 لکنه جامه سه دو کانت تازی در زن مفتوح و دار ساکن همان تک سطح
 از آن نامز گشتن پاست ساجیه بگیری مزید که کند و بوی سنگ
 باده است بهفت اربابان کند شده و کند کشیدن عبارت از آن است که
 دین خواهد ساق صیف بند کرد و بکشند باز زمین افتد و شد مخالف
 از آنست که با دانه بند شده و تمام برای از جا در آردن حین بر شند محسن
 بسکه اوضاع جهان شمع مخالف شست تا بپزند که بر تنه بپزند و زرد
 و پاک انداختن زدن و صفت بهت بر زمین خوی که دیگر حرکت از جا کند
 منشی شعرانیکه دست در یک صفت بند کرد و کشتن تا زناک افتد بعد از آن
 کشید و بپاشش بر زمین بزن که دیگر حرکت از جا کند هر ۱۴
 دل و بان صفا بهر و یکی خواهی فیرا بر سر کوبت سگلی خواهد کرد
 سگلی بپشت برین بهلا و کانت همی که کانت تازی درم و درن خن

[illegible]

سرخاب بنیم برین مهلا در بی ننگ غایب جو مطوع و غنای سبزه و دیار
 نام کی ز ما ذای گشتی است و آن دست و کمری از غایت زین
 سیخ شده یعنی پیشان بود و سیخ کردن منتهی محسوس
 از خستین کیم است و خواهم کرد کمری سیخ نکردم که کبایری
 دخی شد که چه ضرورت است که در عرب سرخاب زنی بجا کرد و سوس
 سیخ شود یعنی بهت بسکه غلطی باشد هم آن را تاب بود
 تا از تاشای تاب کمرت مخالف بیاشته از پا و آرد

مخالف و غل آن پیشو پا بد و سرش از نا بگردان بود
 و او پای محض است و مخالف یعنی عرب و عرب و غل نام غل است
 نون و صارت یعنی اگر مخالف داد و غل بهل آرد آرد و همیشه
 پای خود را از ناز کرد و سرش بگردان و بر دهنی دور زدن سازد و دهنی
 کرد و کسی که ایندن باز کرد و بی اختیار و بی اختیار و بی اختیار و بی اختیار
 قح و دندست و غل نظری بخور استان از کت نیم بری می خور
 نیم بر کسرون و پای مرد و نیم دای تازی متوج در اهل کلام است
 سنی اینک استان یکی بر زور خود تا زبان است کوی که چشم غای از زین
 طبع دارد که گاه تو او را با ما داریم و از پا و آرد اگر سنی بر سر کرد
 می آید یعنی استان که نیمه طبع و دندست از چشم و نظری از نگاه و نیمه

میزادینی چون کما بان بسیدم و سپهرم که نیم کاه است قر
 به من خون دل دشمن در آئین کن بنوازش بزمیت با طلی ز کین کن
 پا خلم بستیم با پای است بسید و دفع حین بهلا لام سکون بهلا
 بی حور است که خوت شافت با طمشه و با طمش کین کون است که در آن
 در کار آید و سفید و در دوشی که باز از کجاست است که در کی با چند می از دست
 چشم گیر و با پای طر خروان نندوان قال نیک شمرند بهنجی که در طم
 از کینه بیک که او چند تا که خند او با پای آن زنج کن و در هر دو صورت
 که پای طمش کین که از منی شد نیکه جان است ال دشمن کیمش خون بزد و از این
 از دست و دل که و با پای طمش کین کن است که که با طمش کین که در آن به صبح
 کتاب از اعلام است پیش منی پس به که درین بار به من و دشمن با پای
 کن به من و آن است بیک می صداست و من می شمر بسید می شد قر
 خشم کنده و چو کردی دشمن فایح است و بیکش بند و به و بش اعلام
 کنند که با فایح می شود که در آن کن اصل بهلا فتنه با ای فتنی فتنی است که در آن
 با ای خند او با ای دست بند که در دوشی و دست آید منی شود نیکه چو پای خند
 بهایی بیکش که در دوشی و دست بند که در دوشی و دست آید منی شود نیکه چو پای خند
 به که افعول باز می توان بر دانه با که در میان که بر دوشی و دست
 منی که در فتنه فتنی فتنی فتنی فتنی فتنی فتنی فتنی فتنی فتنی فتنی فتنی

بماند تا دم من در دانه پخت پخته بین است قیام گشته یارید شمع افروز
از سر شک نیست با همی گل بازدم بهمان کباب بر سبزه میکان
و پاکیزه و خندان بینی قوت بهتات پذیرد و زود بسیر و بسیار
سرخیه شمع من دارد لاریب استناد او میسر دارد
دست شود زبانت که گاه یکبار بر سنگ محبت زوش کار
کازد و از کجاست این ملتی و این سید و زاده محمود و ابراهیم و داد
و این بسیده و ابراهیم و آفرینی است از کشتی که از او رسیده و جوی پاش
در میان که دست و پیکر کشیده باشد و می دارد ابرشت خود آورده و خود را
از میان و این است بخوبی که معرف از بالای شش است بجان باد آورده و
او نه من افتد منی اینکه کسی گاه زوایین او بر سنگ محبت زده و این است
میشود و شتاب و مود و بیجا نیست محاربه بین که فلان جان کانه از زمین نظر
جوانان و اطوار تو ای سرور میزد طور و بر کن مکرنگ که
لنگ که کمرم زدن کنان محب کس و کانت می هم چنین دل و سواد
کسی آید و این می بند که زوایین که در آن است نایب من نه محبت با سر
کر شکت بیست و کرانه است کک کمری زکو و نیکن خود
من شمرانیکه بر کس افتاد و اطوار و از او تو زده و از او نیک که هر چه
هر یک که می زده و یک که در آن است فو می سالی زوش کار و کک که

روی دست فریب بیاپوش

وینا کز بزم ای اخوان بخیریلک
سازد مغانی دنی از بزمی

فرمانی بتایه فرشت و داد و معروفت این شاه شجاع بجان یارینش افسوس مکان

چون فخر بستم — دل باعد
آبوی باز عشق نیاید تو محال

تو کاشی کردم از هر بندت
بعد ازین سه توی خودم

لغوی شایخ قنوی بہت اگشتی کردنت دن ہر رخلایع دین اماندہ

دند و شایع عبارت از دست و پای آفریت ز فانیان و گشتن زین

هتاساندا اړغيان كړيند كوت قومي شاخ وښ كړېم مني وړمياي دوت

یا بر دو دست و پیکر پر زخمی نازک خان آینه و نظای شایع است

در شش ماه اول فایده بسیار است که قطع کرده و بوی میوه کلاب میوه

سازگی با بی و بی مستحق و لطف رسید و از آنجا که در این صورت جان

و اینست از بعضی نو مایه‌ی حقیقت در غلبه‌ی زور و رویت از ظهور
 و اینست از بعضی نو مایه‌ی حقیقت در غلبه‌ی زور و رویت از ظهور

کدام دغدغه و فترت این را

نیز می‌باشد و از این که در این صورت، محققین و پژوهشگران، با توجه به اهمیت این موضوع، باید به دنبال راه‌های مناسب برای حل این مشکل باشند.

شکست مر که در و ریب

معارف و دولت گشت که در روزگار

در این کتاب که از دست کسی در میان ما افتاده

تا یکی دیگر بر این سبک کرده و بر زمین نوازده مکر انجام داد منی لغوی است
 چندی شیطان را گیرند و در یک دیو منی گرفت و این سخن منی بی شک
 چو خوری خند کرده این فرم خواش قامت از خسته نواز بر کاسش
 تلوا سه پنج تا زشت دلام ساکن در او مشتوق با لب سبزه و سیب
 مشتوق و این سخن در بدن ایشان نوازده و دیگر ای وزیر کاسه چنان
 با اول امام منی است از مصاحبت که جامه خود را جامه عریف بپوشید
 بزور زنده تا از پادشاه منی نیندیر کاسه نواز منی نواز منی نواز
 منی نواز نواز که در هیچ منی نواز نواز نواز نواز نواز نواز
 کز فلک با تو به آرد و شود و به آرد وزیر کاسه نواز منی نواز
 یعنی کز فلک و به کاسه نواز منی نواز وزیر کاسه نواز منی نواز
 و منی کز خود آثار مرانی دارد باب نقاب شکن کردن طاقی دارد
 از آثار مراق منی نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز
 در پرده مراق که غشایت در حال صحن و خیزه مشایع شود از بجه و ندان تصا
 زده و قلب در رانغ سبزه باعث خنقال محسوس شود و درین شعر جمیع اش
 بکلماتی که در کتب طب آورده اند که شخصی برضالینو یاس مرانی مبتلا شده
 بود و در خیالش طاعت که کسبندی شد مدام بیستار آن و بیارحان
 را بزجر و ترنج پیش آویزید رنگ کشید و گفتی که مرا زجر کشید و نجاتش

ای پسر منی که در دین خود می بیند تن بخوردن و دین را در این راه می بیند
 چیلد بکاید بی یزد و سودی نه دشت اما این که حکیم دانی خود را بصورت نصیحت
 بزا آورده و کلاژی در دست گرفته پیش دیوانه آمد و گفت سبحان الله
 قدرت صانع عالم تعالی شاید است که آن کو چندی ساخته چو حال
 من در دست کربان کو چندی رانج کنم اما از اینک بسیار لاف است و کوشش بجا
 نخواهد آمدن میاید که روزی چند تجویز من آید طاعتش بند تا که کوشش
 پیدا کند و باز که سخن شناسیند فی الحال خوشحال شد و شادی پیش گفت
 که بر چه میگوئی میگویم هر چه دستان میبوی بخورم حکیم این میبوی او را پیش تو تا
 حقیقی آن بود از شناسا... صاحب بن نسیم با نمویا باب نصیحت و خوبهنگام
 از عراق که پیش کند و سبزه گشتی می توضیح باب قصه از کتیب
 شکسته در شتافت این معانی شود و دهان زور بر کردن عرب آورد و در زمین
 است چنانکه صاحب مقصد کردن گرفته بر زمین زو چاق بچرخ می خفت
 رسید و فان کند و در جوی و تنه نشسته تلخ کرد
 ندوی خانه ترکس و مانع بایست گفتن زمین بمرکب باورین شهر
 نسیم اینک می گوید که با بنر با بنی که از جانی بیکان بود که در این نصیحتی
 سخن بساق افزاند و سکه نم... می و خول من آورد و دست خرد
 شغل بنسیم برین سکه در دهان میزد و او در دهان گشت بنسیم

و ملق و دوت است لی بزین کسود یای تخیانی طلالت اضافت بر سر
 و در آن جمله با مختفی معنی در دوت است و او غوال بضم و ل و ی
 بحر مضموم و ا مضمی پس که شری نادری مشوق بهیم است از

ای به چند بکام و کرات بینم سر خوش از باد و جام و کرات منم
 و من کبیریم و من ساکن غنیمت حکم من و منی من و باد و باد و منی من
 در نقطه محبت است بجای است زیرا که در کتابت غلط ترک بعد
 و او و بعد قحط و بعد که و یا زین کلمات همی و الف کشیده معنی

افزون رابط و پاری است و در بعضی جا قاف و مضروبیت بناید و منی است
 از انداز دست پاپ و ساق زور کردیم ای پس من پسین است پاپ

دری کرم عاشق تکلیف خواهی شد کز بر آید ز شایسته ترین خواهی
 بزا و نریای ندری مضموم و زنا محمود و دود و دود و دود و دود

و زنا محمود و ندری مضموم و ندری مضموم و ندری مضموم و ندری مضموم
 ضلب و یحی و رابر قاف و بند و پوست کشد یحیی کاشی

کشت قصاب کرده پوشش در دود و دم کند بزا و نریای
 و ملاش منی زور و سی است در کشتی منی محبت کرم عاشق تکلیف خواهی

منی مضموم و ندری مضموم و ندری مضموم و ندری مضموم و ندری مضموم
 بنده و دانه از آن کوی در کیم در کیم سگیا و کیم در کیم

بگلن بانی است که پیش ازین فانی تو بر بر کشید و سرلی این پیش
 و با ای نقد کس و بای می منوع یا تختان سبب ازین است او محمد
 فانی هم کتب میدهد که بر لب سگی و سبیل خود و اول کتب
 یعنی تملک از کوی مبدی ازین که کوچه عشق است و در باشم و تب
 یعنی کتب آن در پی من باشد و سگی و سرپا او میخورد و باشم و
 مشرب غایب و از دست بسین تر با شیر غلط است فن و بر شیر اکل با
 شیر غلط شیر میج و بای کمال و را بهلا و ضیعی منوع و الله سالن طلا
 مملکتی است ازین کشتی که چون حرف را میزند از دواهند کشتی
 بر زمین رساند حرف غلط کتب و کشتی بر زمین رسد بر چنگ که در میان کتب
 باشد و در تیره این که شیر مملکت میخورد محلی که از دواهند کشتی
 شیر میزند می افتد و فن و بر من که شیر از پادری آید شیر غلط است یعنی
 کتب اگر بر زمین رسد بر زمین رسد بر زمین رسد بر زمین رسد
 ای و فانیند با بر الف باشی کندی پای سبب او بخت باشی
 کند و بیکم فانی سگونی ال بهلا منوع بای سبب و با هم این
 در آخر و بیکم سبب کین سبب فانی باشد بای که کاران درین کنند
 و آن سبب فانی در
 از دواضبه های مردم و بیکم بر کوی اند پام کند و پایش

کلمه مشوق دشت ده مجازده سواد یک شته غلط دخی و جگرنی
گویند که پنج لوده ماده شتری دشت که همیشه با او جماع میکرد بعد از آنکه
نیز این غیری فرشت شیطان در آن حال خود را بصورت آن ماده شاخه
آن بن پیکر در آمد جوان که بکاینکش عادت کرده بود کمان برد که از آن
از غایب شتری گشته آمد دست پس بزمانت دزیر دخی برد شتر
بما که در شیطان در آنوقت خود را از بدن گرفت هر چند عرب قصد
ادخال میکرد و کنار میکرد جوان شاخ سبزه فرو آزان دخی برده
منه و احوال عادت با آزان نزدیکه باراده خود آن شاخ آمد عرب بکسر
غیبت نمود و تو که در شیطان از عمل خود عبات کشید و هر چه زود و زود
شد حاصل این تمیج کلمه مشوق عرب ده که شیطان که بصورت اذ
دوره است کاینده یک شته غلط دشت و بنیکر نی بر آتش از تو سواد
شاخا از آن جهت بنیکر نی بز و لغط یا پس مانده مشوق و کلام سرگشت
لغتم مت کرنت نقاب زه زور غم اینکه از آن کافر زوار مال
دخی کرنت یار دگر دخی شجانی غایبان خواب دماند کت
غصه ناز که با شو شخص این که نه خطابا از راه شو و در طبع است
بجو دستا کلفتی که پیچید بکاز دشت شای هم و رفا
بکافضیج با حول دکان نام مشوق و هم دشت سید و غایب مترا

بخاک فتن کجایان مرد و کشتی بزمین خطه تنویر که این دین بخت
 باشد و پستش بجا بیست ازین شتر غلط ادرست چه از بعضی شتر و گاو
 بدی ترک بدن بگو که بر شهباز داری ترا نمی یاید که بخاک روی زار
 که بر شهباز بخاک افتاد و بنیاز باید که بنیابت پا لعلی از زیره و لعل
 منی بر نیازی و در او دیگر بکار بر ستم

بدر خصمانه گفت که سر غلظت که اگر بر سر است افتد که تاب بچا
 سر خاب نام ای مت کشتی چنانکه پیش ازین تجوید و آواز و رضا
 بان معین منی در اگر گفت که از یه بیت افتاد و میخواستی که او را
 بعل آری چشم بد و در آن جلوه ستان داری که اگر که در دست
 که در آید که از آید که در آن با خواهر و دست

کنز الکمال غرضت شمع بلر بر سرش چه عیان در پیش
 با می گیر مستح ای همی و الف مسد و رای سخانی در کات فاکر ای
 در ایمل و منی است و صاعه آن یکست با می معین که فتن است
 و بکن و بر کردن و عین آوردن است یعنی خود را کامل فرود است
 کم فتنی که او سر و پای چیدم و هر یک از فتنی که بر زمین میستانی
 خصم خبر که اگر دم ندانیشین برین گفتگی و بکنه بر با جستن
 یتر او بناد و کس و رای میتر و ای بر لاف و در و در فتنه

[illegible]

[illegible]

اینست از زکات این سینه بان
 خالید که گنج است درون کمرش است
 لطف کنشی که چو طوطی است بکوک
 در خلق خود طوطی تر شوم هر منگ
 لطف کنی یعنی لطف کنی خدایا که طوطی را که هم منی بسیار با ما
 به حق می آید در کلام خصم او بخوا بسیار است حسن کاشی
 حسن منک مناجات بماند درین
 در میان پیوسته با من سوی من

[illegible]

دیر کی درمائی سبب نصایب نیست یعنی بیای و تجربه و ابتلاست
که بهر هم قمر واقع شده و بجای از بیت نظر الی آن نکر. مایه کی بود
یکسال بطوری آید زمانی سبب مکتب که از افتاب باز -

یعنی زمین از بجای بجای منتقل میگردد و بعد از بادی ظاهر چند روز
قمر از ماکه تقریباً دو یک دشتش بنابر میل جغذیای یعنی دو یک و بیست و یک
انگیز می است فرق بین آن محسوس نمیشود اما فی الجمله تفاوتی در روز و از
طبیعی در کلاً از پیچیم گوید اگر بافتاب و کمانی بسطد و در سیل غولک
و در دو مکتب از زبان طبایع و در است اما در بسته و در مصلحتات حرامی
در یکدستی است نام یعنی است اکتی که آن پاس و پامی یعنی بند کرد
روی دشتی بزرگ تمام بر سینه اش وزن بود و از باد و آید عالی
در کار دست و بازنی بی ثلث آن غور و در دست که بر پشت باز
مشقی اگر ماکه روی دشتی یعنی طبایع از دست تو غور و دست که در جوش
نشانی از ضربت یعنی بهیام و باقی است و در دم آردا کلف بنویسد
آردا مانع مشتی میا محرم پیش به بلوغی چور سید کسان هم پیش
مانع جوانی اگر کند که تقریباً از دوازده سال بود و منظم کرد و مانع در کاری بود
در کمال آن کار و طبایع مانع کلامان و سخن طفلان کثرت با پیش
بارد و محرک آن تازه و نهال کلپوش چو گلکی زد که سرم مرغ زده و کلپوش

[illegible]

همی را پخته و گشته کشتی سازی روی مایه زمین زو زمین سازی
روی زمین انداختن بجز در زمین است خاک را

بعضی گفته اند زمین را که بر باد که در آنست

و در بخیری انداختن بجز در زمین است خاک را

می توانم در جبال است که جبال از دستان زمین

و در زمین انداختن شرم می آید چه آدم در حالت خجالت است

زمین متوجه شود و در آنجا زمین منی را در دست گرفته است

و بعضی مایلند باینکه زمین است و بعضی است بر کاهیت

نکته ای می چوبی است و زبان است و در پیش تو است

و چه شود و چه میشود و بعضی بل و بعضی است باستعمال آب و خاک

مصرعه چه میشود و چه میشود و بعضی است و بعضی است و بعضی است

مریت کشتی غالب است و پایش مردم خجالت کشند و شرم دارند

و شود که زمین آری و خاک را با خاک کشتی خضای خود پاک کنی

کشتی پاک شدن آتش بکار کشتی است و کشتی پاک کردن می شود

و در خاک کردن مریت را بکار کشتی زمین و در آن است هر

نمونه کشتی بکار کشتی و کشتی آفرین شمع به یک شکل است

تک شکل جان دارد و است کشتی که بیش پیش ازین کشتی

بیکار زنده و خوشتر است
بسیار با بر کس و بر فن استاد
باز خوشتر است
درد استی است که در فن مناف
لحم و است که شتی که مرغی مشوق من در فن کشتی دارد
که به تنزلان او با او موافق از حق که اگر عیب را بد او من مخالف من
خیر هم از او آرد و در سنی شود فرد

بامش ای من در بزم زود است
یک سرش غلین خود می یافت
تنگ سرش که با او درون ساکن کات همی که در پیشین بود
در روز و در ساکن و کات از می متوج و بین همی است از فن کشتی
تنگ خود را به من از غلین میف بند کرد و بزرگشیدن باشد
جمع زود است بهت فایسان پتین مردم الفاظ فارسی امیر و
عوب بسته ملل در آید چنانکه سان بجز غامانی شود الی غلط
انگوشیدین آورد و معده خود را فریادین شد صفا ان
پاکشیدن کت در زین و بیرون من است بر سلیم طهر الی
بلبلان پای شید در حاتم من ید و آنگو درین باغ سر سر است
بنی می منم و در آید بزم زمان و درم او باش و کنار با شیان
نشود که بخش تک سرش شیت بزمین رسانند
بهرش زودش خوش بود با او تک خالی که اگر عیب خود را

تنگ خاکی بسویم زین کمان بجز کشته ز خاک بسوختن با نرسد
 و کانت آدمی کسود یاسی معروف نام نمی ست کوه زین
 آلمان بر روز نام با پرستش تند و کوشنده آن تنگ و مرمر
 و کمان و نیش و نیت منی که خود را بکشت ای چنانی که هر نفس در کار از غدا
 می رود دل ز غریبان بگامی اندوز این نصیحت که دل میزد از خلق بر دور
 ز دور بطریق ایام ثابت نفع شد که بر منی غریب از آنی هم منی که در غروب سبزه
 و پشت است که شش خضناک شود بنگاری بکشد کشتی با پای شود
 یعنی از دست تشویش ستم مجاهد چنان تنگ آمد و نام که مر که خود بخوار منی
 پاک شدن کشتی و تحقیق شمال نقطه پیشین زین بزبان از دست شد
 بر سر سفره نازای بت بگو سر زنی و سبکتن ز توین کرسته مشرقی آلی
 کرسته چشم کتابی که در حوض صائب آزا که گیت نموت از دوری که در
 دایم کرسته چشم شبن کانت که آلی که کرسته چشمی مصداق است رکاب
 زبون بار را یکدم و بر است کرسته چشمی عاشق بر لب است
 و سبکتن منی متبلی و کوی است زبر که بنگار کیران و درین کوی
 دست از کار کشیده و از بر کسی میزی ستانده و سبکتن و با دوا و ملاحظه به پاک
 ز سر تخم باشد معنی اینکه بر سر سفره نازای مشرق بگو سبکتن و با دوا
 زین چشمی از زجک منی در اصل متبایان بنگار و منی مشرق و از دوا بر سر

و در کشتن مراد آنست که بعضی از دست با نفع مضاعف
و در کشتن مراد آنست که در یک کشتن مرید در آن ایام
بیشتر از یک سالین ملک در آن میل در دست مبارک و این چون
نکته در امیدی است که مرید باز رویت و آرد و دست و پا و از دست
بسیار در آن من و در کشتن چون میل در دست یک کشتن ای نفع طبع بر
بد که باشد ملک قنبر ملک است و در دست از آن سگلی از آن
بیا بی مرید بنظر افتاده است و این در دست از کشتن چنانکه پیش از این
آن رفت پس منسی منین بود که فریاد ازین سگلی و از آن که در آن
کشتن و به حال من چون برای قنبر طبع بر مبارک باشد و
کشتن آمد و در کشتن بشنید ریش کار و از شایع تو پانی و کم
که نجف کار است و شیخ جانات است از پدر است از من که مبارک نام
و در آن من در دست باشد بعضی نوید از این امر مبارک یا تا تر ضایع
و خوانند پس خطاب میکنند به آن که بشنید کشتن بعد از در دست من
شروع کرده است و منی ای شیخ وقت کشتن از من بشنید و در دست
چنانکه کشتن فیضی در شایع بیش کار آمد تو هم آمد کاشت و بشنید
و این کشتن بنام استند تو هم بعد از مبارک کشتن مدی و در شایع کار
و در کشتن شایع مبارک کشتن و در دست و در دست مبارک

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شعر
جان بست چه از فنون مرا و کرد و بست آخر

۱۲
 و ممکن نیست که نوبت برای انبار داری خوش بر ما انبار بزرگ منتهی
 یعنی بقال و مقال در در خانه نیتوانی کرد مای دیگر چه چه بستاند
 در دوشن جلا کند و بپزد چندی بکشد و سی شده و پلنگ
 پیله چایا چمنی بود و بای مدوت و دام سالن ای درشت فتیله
 و ای رسید و بای همی کس و بای همی الیم مای چو کوشل قتل
 یافته باشد و این مصلح اعلان است آنی این جاد و قتل را پیله کردند
 و نیز نام ادیت انکشتی و آن دست خود نیز بغل مرغی بود و بکوان
 چمیدنت و باریک رسیدن بیا تا زنی فتوح و الف رسید و
 بهلو که بای مدوت و کات ناری ساکن مای بود کس و بای همی
 و بین در نقطه کس و بای همی و ال بهلو فتوح و زن و کار پی همی
 و رسیدن و کمال خوبی از اسد به نام دادن غزالی هر سه
 و ال شهید نظم کرد و در اصل نایه تا ابد انکشت پیله
 و در سرشته خود از یکتاب که در شکا خاز باریک ریسه
 و افروشدن نیز منی شعرا بیکای عربت نوبسی و پرمی برای چه درین جا
 میکنی بجز و اهرم آور و مشتق من غنیانی شده و کرد و جلد و زنی او
 پلنگ چه منوات چه فاده و خوا بپسید حاصل بیکه بر کا بهشتی
 زور خواهد کرد و ادبشت نوبت برین خواهد رسید

از نهی صحرای کشت و شمشاد
لب لب کین افق صابو در ملک وسیع رست

زینس که میرود باب است حاصل اینک صفت جنگ آور و جنگ
و ما آن خدی که گشت برید و شمشاد و کاه و زرد کاه و زرد کاه و زرد کاه

چون با من مشوق و مشوق بیدار بکن از تیر سیم و سکه و سیم
یعنی درین زو غایب بمان ما شش پیشه و جوانان مشوق صفت و سیم

واقع شده و از بسیج بی از زیاد و سری و کج ادانی اکا و است که با من که در آن
بی نیاید و آن بی در اندر و از امر و آن بی در اندر که با ما که خواسته

کسی از اعم نشان نیست و نیز چون نم واقع شده و اندر عالم یکس قد و
دست با او که اهل ارضی و لطف میکند پس این زو غایب جای سحر که

خانه و زینش است علی از فم ملک سز زینی که بود پاکتر از پیشه ملک
پس و زینش خانه ما با ای ادب پاکبازی است مقام سحر که با ای

و بدش نغمه بود و زینش و سز خاک گشتی است بین پیشه است
پس با من که از دوی بیای و

برای هم به نزل آمد و است بگو آینه از نزل پاکبازت
نست اما نیز از پاره نعلی میان

گر کلاهیم ز غیرت دل با پیچش بادشای جهان نظر در پیچش

۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱

بنی اگر چه گویند مکن ز دست من هیچ ناپسند باد شای و نه نظر از غلغله
 و نه تاز و نه شایان و نه سنگان است جاس پاکان بنزل ناپاکان است
 بهشت از ناپاکان فرمادی است ناز سخت گان بنی مادی است
 مهدی نامه مشوق برست کما شرف الیه ملایم
 بر چو گویند در بیت لعل گشت نزل است که یکسر همه بیرون
 و طبع با طاعت شد انصافانی و بیانی و بکست چنانچه فالوده یا شربت
 در شایان خود و بر کار دست میزد میگویند که چند نوزد است که کویام نفس علی
 بکشد و میرود و فرض شایان بکشد این کول بداند بر المومنین علی طاعت سلام نرود
 نوزد بر شایان و منی شایان که پس بر همه با یکسو نیر از سازد و از
 کیش گشت زیر اگر عاز با همه حکم بر یابی لی دارد و بلند چنگد پای پر یابی لی
 پهلوانیک و زور خانه می آردی و بنده نمیشد که ازین او بود و میران مار ایام
 و شبیه خانه با پر یابی ولی تسبیح شایان فالوده و غیره است با بنای
 المومنین طاعت سلام و در بعضی از آنها با شایان گشت بهر کوشش و انان و بهر
 کار یک گشت ساخت ایم و چنگ بنوای چو ششم چنگ و چنگ
 چنگ بکاف از می ای خدای زن که هر شرف میزند و کان حوی و از نوز
 که بنوایان در نستان پردوش کیز و کلیم و بان که میر منغانه نون یک
 رانده بی نیتان بیشتر که در میدان با صبا ی پوشش ناپاکه

کلاه و کینک و میرزای کشیدن منی ناز و روی و نازش
 منی منی اگر بنوا آقا و میرزایم و بر یک کفن و منی کفن اگر اویم
 طفت کونا ز پر طفت کجا میگیر منی با دست و زبان بر در شش نیکویم
 پیر و کفن منی منی با دست طفت پیش نیست بزرگی بعد از منی
 پیر و منی منی و کلاه کزین فرش آفت بزرگ و کلاه
 منی و منی منی میکنند که در منی منی منی منی منی منی
 دشمنان کمان منی و کزین منی کزین خدا منی منی منی
 و منی منی کزین منی منی منی منی منی منی منی
 خدا منی منی کزین منی منی منی منی منی منی منی

رَبِّكَ فَلَعَلَّكَ نَزْلًا لِّعِبَادٍ لِّلْقَدِيرِ

و در نماز است و در منی منی منی منی منی منی منی
 بار آلبا کس منی منی منی منی منی منی منی
 و منی منی منی منی منی منی منی منی منی منی
 و منی منی منی منی منی منی منی منی منی منی
 بار و منی منی منی منی منی منی منی منی منی منی
 منی منی منی منی منی منی منی منی منی منی
 منی منی منی منی منی منی منی منی منی منی
 منی منی منی منی منی منی منی منی منی منی

نخست جان نرخت که صفت محمد نیست و انفع شود و اله بروی
پشت ملک صفت محمد قد غایت شود گوهر کل جبار و بیضا با زنده
خوب آسایش و نعمت بیداری ما اندر از اسی ما غایت ما غواری
اجتناب از دل ما و دست از غواری ما دورمانست و پیشش می آید
یعنی ای بایضا اخباری که در او نوید کرده ایم به سبب بسیار شکوه
نکشیده ایم و در که در این سبب و پیشش نیست که زیست که گشتیم
چون سنا به نظر ملک ما بدینیم چون کل مسج کویت بهر فرایم
یعنی مانند سنا اشک از چشم می ریزیم و مانند کل مسج که گنای در آفتاب
دست سحر می خیزیم از نظر و بخار و چشم است از عالم تنیده اهل با هم کمال قر
ما مجر و صفات تنیده و دیوایم بعد از این بدان داشته که توایم
مجر و پزیت از حکمت که بری و نمره از ما و بود چون حصول و حشش که
با مطلع اهل شرع اینبار ملک و اوان خوانند از تما که ملک از ملک
دینا و میانه نمره از ایند شخصی که انفسا مل که هر ساید و ترک اینا که فر
بهر صفت که ایند آدم بر یکدیگر میگوید که ما مل خصالیم و تنیده و برترند ایم
یعنی آنچه تصدیق و ترک با مل که هر ساید ایم که از جال و بال و زبان و پا
با اینها بعد از ملک کی خواستم سک کنی خودت بندیدی خودم
یعنی ای بار خدایم که ما سک کنی تو ایم که سک کنی و تنیده می ایم

و نگار بک کوی تو بری فرو ناکس است گنگنه
 استخوانی شکسته بر کاهند ارک حشمتی از چو کوریم ماشا
 استخوان شکسته کنایه از کمال محنت کشیدن بنی به کاه و غنا
 کشیدیم چله و کاه را که در جوی آب برین کوی خواندت سر و نهاس
 جاسه یک لانی نوار حیات بپای یک کلاه بی سده از اخذت فر
 مانید بنای بی زبده اگر نه که گوشتی است سیاره نرو قد باز شکست
 نروستان چاشنی باده عطار و عطار در از من شعر از او حکایت کرد
 کوی نعتی و گوشت نوشید تبار ساز او پیوند نامیده
 و نامش از زبان زبان نیز بوده است که از خالعه حسن خنایه
 روی او اباب و میر و بر تعلق اینهاست میدهند و زبان خود
 زبیس بر او کسور و یا حدوت و خون متوج و بسین بطل میگذارد و چو
 بنامش است اگر نه خدا بسیار است که بر شکست هم جا داد و زدن
 چمکنش کرده است از تشنگی بر مرکز این عالم جاذبه است و دیگر سبب
 راجعت جاذبه خودش منور که میداد باریک و نازک است تشنگی در یک
 دل است باریک و نازک است و بزرگ است و نازک است و بزرگ است
 میل شوق و ناله غیل کشید چو نکل دل از تشنگی خود و نذر
 نفس میل شوق و ناله غیل کشید چو نکل دل از تشنگی خود و نذر

۱. در هر کسی به لایزال و ملامت و بایم
 سنک سینت زمان شش و در بوم
 لاله گل بیت ساغر خون زلفش
 سر و شمشاد بکویت ز تنه و شانه
 ای دست قبله عابجات ترا میخوانیم
 در خیالات و مناجات ترا میخوانیم
 ای قفسه دپ در کنج چه در پیرا
 ای قفسه دپ در کعبه چه در تنجانه
 پیش هر کس که گف پارسه کردیم در آن
 در حقیقت بسد کوی تو در بر پنا
 یار سه فتیحه ای پس این سید و در ابد ساهن
 وین مبدل و ممتنع از
 شعله زایل لغت یعنی کدای است مطلقا و در
 و در مراد این زبان کجاست
 گیر نیست حضور نشاء نچنان است که این
 بجای در عین کرمی بشکارد است
 کار بردشته بریده و مرد از ذمات دست
 فیب در دست و عمل
 نشان گفت فخر کما و آن لاله حرکات
 خود توجه پارسه نبوده باطل
 از و لیا و روزه آرام و در لایق فقه جان
 در خط است منی شعر نیکویش
 بیکدیگر دست کدای را از یکدیگر حقیقت
 ال از است بر که چشم بر بد و فخر
 بسوی تو آرد و در بایم

در سر کویتو ایم از چه کس کمزور
 شش نه زبانیم که اسه و غو
 شش لثه یعنی چیزی بر آید
 بید کدای است که کجای این
 در حال کشته
 بد بخت زده عالم در آن بوم
 باتن خاک سبکین به خاک تو ایم
 بنی عالم در آن در پیش تو
 باعث میرانی است و باتن خاک
 به خاک

اما بر سکنان از مجنون توایم قر
 که در شوق و اندوه و غم و غم
 که در خانه کمالی بر خیزد از این غم و غم
 یکسری غم و غم از این غم و غم
 و با سطلی مل و سطلی مل و سطلی مل

ای کانی در روز قیامت و ای کانی در روز قیامت
 منمن غم و غم و غم و غم و غم و غم
 یکی شش برانده ایمن و ایمن و ایمن و ایمن
 و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 عرق و غم و غم و غم و غم و غم
 بای کمال و غم و غم و غم و غم و غم
 و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 و غم و غم و غم و غم و غم و غم

و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 و غم و غم و غم و غم و غم و غم

بنامی سرور و یسوع ^{نور} ای پسر کار و چون بشکر و حقیقت
 کند از بنده و بخشیدن صباکان ^{یاد} شمار که سر بلند و در وقت
 به ستارین آری ای ستاره ای بخت و طایان به شد و است ستاره
 ای است ستاره ای حسی که طایان و خاطران نظر باضال و میر خودشان
 خوار این ستاره ای هم باد کنند و سوگواری این هم خور و طغر اگر بود
 پشمان و بهر زمان در کید و برده و ^{نور} همچون مقام پشیمان که شمار
 ستاره ای یعنی پدید و پشیمان یعنی اینکه از ازشت که عیدم و بخشیدن صبا
 ازشت که خدا و خدای تویی آری ای ستاره ستاره نمی آید به کار و دران
 در غیرت و بی غیرت و بیدار ^{نور} خفت مرد و فرصت نامرود و
 در خدمت بسرگرت و در خدمت ^{نور} بادل پاک چو انبر و کلک سپایم
 این چیزه و مفتوح و درون ساکن بای نامی منم و در این احوال از آنکه درون
 این گرم ها که از آتش میرون آید و کلک و بیخ کاف نامی و نامش
 و کاف نامی هم یعنی خاکستر است و هم یعنی صدای محسن باشد
 خنده و برق زنگر که می آید ^{نور} چه کلک بسته ای شمس با بر سر
 و آری ستاره و مصلحات اشعه ای و بید که چون با از سر و شد و گوشت
 یعنی در در سر کم و کلک چه کنایه است از در و خلس پریشان حال و
 از حیوانی پرست و نوا فاده باشد مثل یک مصلحتی نشان عالی و پاک

این بر کوی تو که هر غمت در زمان دیبا هم می سوزد کوی چه چیزهای
 بگذرناکان چرخ چو باران توایم زبیدی است خورده و توایم
 نه میسدالی بجای درشت مفتوح و ای کس و به مفتوح بجای تمنا میسد
 و ال مهله مفتوح و لغت برسد و وزن کس و بجای مهر و در بر و می
 مردم بی سرو پا که با مکانی اندازد مدت شان به دست بند و اند و مثال
 آن کدر و معنی اینک با بر سر باز نویسنه چاکیم و از برای غمت ویدار توایم
 نه و اینم بر کاه توایم زد و بزم ناگه ایان کس که توایم ای کرم
 میفرمایم مضموم و فاسی ساکن راسی بی خط مفتوح و ال مهله معنی بند و
 زمان بر دار آید و نیز قدیم کنایه حضرت عت است قال شایه ای
 ایش قدیم است **قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ ۝ اللَّهُ صَمَدٌ ۝ لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ ۝ لَهُ أَوَّلُ الْعَرْشِ وَفَرْدُ كَمَا قَالِ غَرِيبٌ**
قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ ۝ اللَّهُ الصَّمَدُ ۝ لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ ۝ لَهُ أَوَّلُ الْعَرْشِ وَفَرْدُ كَمَا قَالِ غَرِيبٌ
 نظر ما به بر لطف و رحمت است دل و جان و لغت و ال کرم و غمت
 روز محشر که بلزد و دل شیرین نشا جو بیت کلفه کرمی کن بهجت
 یعنی خداوند دارد و محشر که دل جو افروان تا آواز تو بلزد و در آیم عجب
 کرمی خود و لغت و کرمی بحال پیر و سال نجات یعنی مصنف کن
 ایست بکن از باب و فاعلف نا که کند طوف سید که قرین الی سوز
 نمانده که در بند کیت آگاهیم نمانده بر ما بی بیت البسم

۱۸۸ چشود در لطف نازل تا به بهر فدا از کرم بر من مسکین تاب
 ۱۸۹ آنجا که از کرم بنده زوزنی شد خوشی از صف زانین جلدش
 ۱۹۰ آفتاب از کوی تو بر کرد و دانه زده بود بر در طاعت و غلام کین من
 ۱۹۱ ای زو از طاق بیوق شدن حسن و عشق از تو بهر عاشق مشت
 عیوق نام گرایی است از قد اول و پیکر پیداست ز کشتن
 صد شمال فلک البروج است واقع شد و قیل و کوا و کیت بیست
 صدای کوش ز باطن سبده تا بیوق قر

۲۸۱ قدیب از گل حشمت بزمین درو شمع شوق تو فروزان جل پرده
 ۲۸۲ ای بنیان عشق تو در جان طاعت بخت دایم سوادش تو دیلوت جان بخت
 ۲۸۳ ای هریر او غایبان زو طاعت ختم از رخ حاجی دانه چهره و نهاده جسم
 سنی لطف و کرم تو بهر از چهره و مایه هم از چهره و جسم که عبارت از بیضا
 بودیم است مرا اینک در دست و دشمن برادر ای زوزنی قر
 ۲۸۴ باز این هم چه کس و چه کس فلک کارم از دست نباید نرم مال است
 زو از بر این هم غلط مایه است چرا که پیشین هم شمر چه شمر شمر
 ۲۸۵ اولی با تو ایاب سبده نرم پس جان کامل از اول آثار نرم
 ۲۸۶ سحر خیزی هفتاد گل و صبح بیاد بخت از زنی چشانی زو ای بار
 ۲۸۷ بحر منی که بود و زو در وضع ابله نسیه مست و شمر و نسیه غلط

[illegible]

و در این باب در دوشت و بای هر دو صفت یعنی در شون و بان شون
 کسی گویند که وقت حرف زدن نیم خط از دهان در بیرون آید و در
 حرف ابلج نایب باشد و طار اگر چه موافق ظاهر و کتب است و بعضی
 طار را بی نام این مراعات و قس می یابند که در نقطه بطریق صفت و موجب
 واقع شود و در صفت و موصوف بر و دیگر جای علم و کمال کشند و هر که
 در نقطه یک نقطه حاصل شود و فاعل است که حرفی یا مرکبی از مجموع می نامند
 تا یک خط عاده شود و بعد طار را بی یک کسر و بعد موصوف طار را بی شیار
 معنی شده است که چون می زبان سر طار بیفتی میشود که سار ایشان بجا
 می آید و این نیز باید گفت که طبق این حیوانات شود و با ثباته تقاضای معلوم
 لازم ساکن بهر ممتنع بیاید رسید و در او از پیوست که در تقاضای بیرون بیرون
 تواند و فرض که صفت از آن یکدیگر می که حیوانات جمع شود و بر تقاضای بیرون
 بهر صفت جمع می شود و در خانه تو فرایم میشود

بسکه با هر غریبی به سر جنگ آمد و از آن که ندایان مملات جنگ آمد و
 یعنی بسکه طار بی زن عاشق هستند و گویند خانه بنای بیست و سه
 بیرون و در آن مملات با شش می پرسند که در کدام خانه است و در خانه
 از مجموع این مردم شکسته و میگویند که او در آن مملات شام را بخورد
 و از این پس اینها را شستن میکنند و در آن شام میگویند از دست ایشان

[illegible]

افزون باد بر دمی که جویش کوه صیرفی در حکم نه خشتاب که
مقتضی شوی خود میگوید که آفرین باد بر دمی که جویش
در دود لغت مرد است تا قید نوشته اند و ایامان شخص صاحب
اطمع و طمیع را مانند غرض میرزا نسط آفرین باد و سازم درین مقام
بنگزم کسی که جویش کوه و چنین عبارت مستعمل نمیشود و الا در مقام تمسح
بودن امری صیرفی یعنی طرف است و چون که نقاد لغت مسو و ناموس است
و بخامداد ایشاد و شه فہم است یعنی نقاد شونجی که نظر آن شوی را که در مقام
این شوی نری کجود و غرض شتاب نام که در اصل اینک چو شخص اینک که
چنین شوی که من گفت ام طرغام بد و در آن را پسند و طرغام
افزون باد بر دمی که جویش کوه صیرفی در حکم نه خشتاب که

۴۴ دل قیاب من امر و زکند فرادی

اما از مطلب من که غایب فرادی

احمدی که تبارخ بخت همادی الاولی شسته جوی شرح گل کشیده
فراد و آتش شایلوک مهار را بر تن سنگه بهادر شایلوک
مصل اکثر و در کج شاه فصیح بطبع شسته مدله طبع پوش

